

یکی از گرفتاریهای بزرگ من سر و کله زدن با سانسور بود. من که ناشر فعالی بودم، همیشه خدا لاقلاً حدود شصت هفتاد عنوان کتاب داشتم که برای آنها سرمایه گذاری کرده بودیم و زیر دست سانسورچیان وزارت فرهنگ و هنر از این میز به آن میز می رفت و با آن اداره سخت درگیر بودیم. وقت و بی وقت مأموران سازمان امنیت مخصوصاً شبهای جمعه به انبارها و فروشگاههای امیرکبیر و سایر کتابفروشیها حمله می کردند و جلو چشم عابریں چند سرباز و یک جیب یا کامیون نظامی می آوردند، در فروشگاهها را می بستند و پس از تجسس بسیار در قفسه ها هر کتابی که به نظرشان ضد رژیم بود، خواه از انتشارات امیرکبیر و خواه کتابهای سایر ناشران را به کامیونها می ریختند و می بردند و کاری هم به این نداشتند که کتابها اجازه وزارت فرهنگ و شماره ثبت مخصوص نشر دارند یا ندارند؛ بعضی از اوقات کارمندانی را هم که قدری در مقابل مأموران ایستادگی می کردند با خود به کمیته ضد خرابکاری در شهربانی می بردند و چند شبی نگه می داشتند. در این میان ما ناشران و کتابفروشان دستمان به جایی بند نبود و تنها کاری که می توانستیم بکنیم این بود که در هر فرصتی که پیش می آمد سفره دلی بگشاییم و خبر ظلم و اجحافی را که توسط دستگاه سانسور بر ما می رفت به هر گوش شنوایی که می یافتیم برسانیم. خود من به هر جا که برای بحث و مشورت یا سخنرانی در باره مسائل کتاب و کتابخوانی دعوت می شدم، از انجمن قلم و

باشگاه روتاری گرفته تا باشگاه معلمان و... از فرصت استفاده می‌کردم و از بیان نابسامانیهایی که دستگاه سانسور در کار نشر ایجاد می‌کرد ابایی نداشتم.

از عبدالحسین نوشین پیشتر هم یاد کرده‌ام. در سالهای قبل از وقایع ۲۸ مرداد، هنر تئاتر را از او چاپ کرده بودم در هزار نسخه، در سال ۱۳۴۷ تصمیم گرفتم با موافقت همسرش خانم لرتا کتاب را تجدید چاپ کنم. طبق مقررات کتاب را برای بررسی به اداره نگارش فرستادم، ولی کتاب در آن اداره ماهها معطل ماند و هرچه پیگیری می‌شد به جایی نمی‌رسید، تا یک روز از چاپخانه سپهر که کتاب در آنجا چاپ شده بود خبر دادند که چند مأمور از اداره اطلاعات شهربانی آمده‌اند که اوراق کتاب را به شهربانی ببرند. تلفنی با رئیس آنها که می‌گفت سروانی است و مأمور بردن کتابها بود صحبت کردم، پرسیدم: «جناب سروان، اشکال این کتاب چیست؟ سیاسی که نیست؟» گفتم: «من نمی‌دانم سیاسی است یا نیست، من مأمورم و معذورا!» گفتم: «اگر ممکن است بیست و چهار ساعت به من وقت بدهید تا با مسئولان امر صحبت کنم، شاید موافقت کنند که اوراق چاپ شده کتاب را از بین نبرید!»

سرانجام بعد از اصرار فراوان تا ظهر فردای آن روز مهلت گرفتم... حالا باید چه کنم؟ دست به دامن چه کسی بشوم؟... شهربانی چیها را نمی‌شناختم. یادم آمد ضمن صحبتهای خانوادگی، از دخترم ناهید شنیده بودم که گفته بود در دبیرستان انوشیروان دادگر که در آنجا تحصیل می‌کند با دختر سپهد جعفری، رئیس اطلاعات وقت شهربانی، همکلاس است. از دخترم خواستم اگر با او دوست است، از او بخواهد که از پدرش چند دقیقه‌ای برایم وقت بگیرد. پس از ساعتی اطلاع داد که فردا ساعت ده صبح تیمسار در شهربانی کل منتظر شماست.

فردا به شهربانی رفتم، و به اتاق او راهنمایی شدم. تیمسار جعفری که تا آن روز او را ندیده بودم پشت میزش نشسته بود؛ چهارشانه و بلندبالا با صورتی

خاطرات

گندمگون و موهای پریشان. خودم را معرفی کردم و ماجرا را به اجمال شرح دادم. با حوصله به سخنانم گوش داد... گفتم مثل اینکه قضیه، قضیه حساسیت روی نام نوشین است، وگرنه کتاب مربوط به هنر تاثیر است و در آن از سیاست اثری نیست. گفتم ما در این کارها دخالتی نداریم، دستور اداره نگارش وزارت فرهنگ است که کتاب نابود شود.

تلفن را برداشت و با زندپور رئیس وقت اداره نگارش تماس گرفت و جریان را پرسید، زندپور از توده‌ای‌ها بود که بعد از ۲۸ مرداد توبه کرده و سرکار آمده و رئیس اداره نگارش وزارت فرهنگ و هنر شده بود و خود بخود هر کتابی از این دست را خود سانسوری می‌کرد یا از ترس اینکه مبادا باز وصله توده‌ای به او بزنند اجازه نشر آن را نمی‌داد و چوب این ترس را متأسفانه اغلب ناشران آن زمان می‌خوردند. نمی‌دانم زندپور چه جوابی داد که تیمسار به من گفت حدس شما صحیح است، آنها روی اسم نوشین حساسیت دارند، به متن کتاب کاری ندارند. گفتم خوب اسم نوشین که فقط در صفحه اول کتاب است، باقی صفحات کتاب که همه درباره هنر تاثیر است، چرا همه کتاب را ببرند. گفتم اداره اطلاعات در این مورد تصمیم‌گیر نیست، پرسیدم اگر اسم نوشین را از روی کتاب برداریم، با انتشار آن موافقت می‌شود؟ گفتم آنطوری که آقای زندپور می‌گفت در این صورت موافقت خواهد شد. به او توضیح دادم که باید به همسر نوشین اطلاع دهم. پس از تماس با خانم لرتا ناچار موافقت کرد که کتاب شوهرش با نام شخص دیگری که او را نه دیده و نه می‌شناسد منتشر گردد: محسن سهراب.

اما دیگر دیر شده بود، مأمورین فرم‌ها را از چاپخانه برده و در یکی از حیاطهای شهربانی پخش و پلا کرده بودند... بیشتر اوراقشان دیگر بدرد بخور نبود. ناچار اوراقی را که سالم بود جمع‌آوری کردیم و فرم‌های از بین رفته را مجدداً چاپ و کتاب را با عنوان *هنر تاثیر* تألیف محسن سهراب منتشر کردیم! در سال ۱۳۵۴ پس از ۲۶ سال که از چاپ اول *پرنده آبی* گذشته بود، موفق

شدیم اجازه نشر مجدد آن را بگیریم، منتها نه به عنوان ترجمه عبدالحسین
نوشین بلکه با نام مستعار فردوس در مقام مترجم!

اینجور گرفتاریها همیشه بود، گرفتاری با مؤلف، گرفتاری با حروفچین، با نقاش،
با صحاف، و... و مزید بر همه با سانسورچیان و مأمورانی که حرمتی برای کتاب
قائل نبودند و در چشم به هم زدنی حاصل همه این زحمات را با بردن و
سوزاندن اوراق کتاب یا خمیر کردن و ریختنش در آسیای مقواسازی پامال
می کردند، و با حذف اصل قضیه مشکلات حل بود!

سید محمدباقر برقعی یک دوره تذکره شعرای معاصر را تحت عنوان
سخنوران نامی معاصر جمع آوری کرده بود که من هر جلد آن را در هزار و پانصد
نسخه چاپ و منتشر می کردم؛ جلد سوم اختصاص به شاعران نوپرداز داشت:
احمد شاملو، اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج (سایه)، محمد زهری، فروغ
فرخزاد، سیمین بهبهانی، ابوالحسن ورزی، رهی معیری و عده ای دیگر که
چندان معروفیتی نداشتند. جلد سوم در چاپخانه تابان چاپ می شد که کودتای
۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اتفاق افتاد و موج ضدتوده ای اوج گرفت، مأموران فرمانداری
نظامی طبق دستور، چاپخانه ها را برای یافتن کتابهای چپ غارت می کردند،
کتابها را می بردند و آتش می زدند، مردم را کتک می زدند و به زندان
می انداختند، به این دستاویز که سبیلشان فلان شکلی است، یا پیراهنشان سفید
و کراواتشان قرمز است که مخصوص توده ایهاست!

به هر تقدیر، حروفچینی و چاپ جلد سوم که حدود سیصد صفحه بود با
کاغذ سفید در قطع وزیری و عکسهایی از شاعران به انتها رسید. هزینه بالنسبه
سنگینی روی دست ما گذاشته بود. و اما... پرتو بیضایی کاشانی که به اصطلاح
خودش «شاعر» بود، در اداره اطلاعات شهربانی کار می کرد و همکار محرم
علی خان معروف، ملقب به قصاب مطبوعات بود و در قلع و قمع انتشارات
توده ای سخت فعالیت داشت. کتاب هنوز در چاپخانه بود که روزی یکی از

خاطرات

کارکنان فروشگاه سراسیمه آمد که جناب پرتو بیضایی رفته چاپخانه تابان و همه اوراق کتاب **سخنوران نامی معاصر** را به این بهانه که حاوی اشعار توده‌ایهاست بار کامیون کرده و برده به شهربانی!

طبعاً ناراحت شدم. کتاب حاوی اشعار شاعران معاصر بود، شاعران معاصر هم از یک سنخ نبودند، چپ داشتند، راست داشتند، میانه‌رو داشتند، مذهبی داشتند. وانگهی من آن همه هزینه کرده بودم...

مانده بودم چه بکنم... آن روزها ریش و قیچی دست فرمانداری نظامی بود و نظامیان یکه‌تاز میدان بودند. فرماندار نظامی تهران هم سرتیپ تیمور بختیار بود که بعدها پاداش «خدماتش!» را گرفت و توسط مأموران شاه در عراق ترور شد. مقرر فرمانداری نظامی حظیرةالقدس، معبد بهاییها بود، در خیابان ثریا (سمیه فعلی). در حیاط و اطراف حظیرةالقدس جمعیت موج می‌زد؛ زن و مرد، نظامی و آژان. هر چند دقیقه‌ای چند نفر را دست‌بند زده سوار کامیون نظامی به آنجا می‌آوردند و پیاده می‌کردند؛ جوان و میانسال، دختر و پسر. خلاصه، هنگامه‌ای بود. نظیر این منظره را اوایل انقلاب در دادستانی انقلاب اسلامی چهارراه قصر دیدم. معاون تیمسار بختیار سرهنگ شمشعاعانی بود که هنگام خدمت سربازی‌ام سروان و رئیس رکن ۳ ستاد نیروی هوایی بود و من زیر دستش خدمت می‌کردم و تا این اندازه با او آشنایی داشتم. او قامتی لاغر و بلند داشت با صورتی گندمگون که همیشه لبخند بر آن نشسته بود.

این سرهنگ شمشعاعانی خویشاوندی داشت به نام حسن شمشعاعانی، پسر میرزا اسدالله نوشت‌افزارفروش، که قبلاً درباره او و مجالس روضه‌خوانی در منزلش گفته‌ام. ناچار دست به دامن او شدم. او هم انصافاً از کمک دریغ نکرد. بیست و چهار ساعتی طول کشید تا با وساطت و معرفی او توانستم به حظیرةالقدس بروم و سرهنگ شمشعاعانی معاون فرماندار نظامی را ملاقات کنم. بعد از معرفی و آشنایی دادن که روزگاری سرباز زیر دستش بوده‌ام، و حال و احوال، ماجرا را برایش توضیح دادم، او تلفن را برداشت و به پرتو بیضایی تلفن

کرد و توضیح خواست و دستور داد اوراق کتابهایی را که برده به امیرکبیر برگرداند. از آن سوی خط بیضایی گفت که «کتابها را آتش زدیم!» سرهنگ شمشعانی پرسید: «آتش؟ به چه مناسبت؟!» و پرتو ظاهراً توضیحاتی داد که او را قانع نکرد. شمشعانی ناراحت شد، اما من... چه بگویم؟ چه دارم بگویم! - آقای پرتو بیضایی به خاطر اینکه شعری از او در این مجموعه چاپ نشده به این «مبارزه سرهنگی» اقدام کرده بود، لابد وجدان «شاعرانه» اش هم از این عمل بسیار راضی بود! از این قبیل مردم تنگ نظر و بی مایه همه جا و همیشه هستند. خودش بی مایه است، اما کار دیگران را که می بیند آتش می گیرد. دیگر اینقدر انصاف ندارد که بنشیند و کلاهش را قاضی کند و بگوید خوب، حق دارد، حقش است، زحمت کشیده است، وانگهی خداوند هر کسی را بهر کاری ساخته... آن یک تاجر، آن یک نویسنده، آن یک شاعر، آن دیگر... حقش است، هم استعداد دارد هم پشتکار. یا آن شکمبارۀ بیکاره، می نشیند با کمال بیعاری، تن به مفتخوارگی می دهد، طعن و لعن مردم و اطرافیان را به جان می خورد، و با اینهمه با کمال وقاحت خودش را از همه طلبکار می داند. دیگران را که کار کرده اند و زحمت کشیده اند و دستگاهی راه انداخته و عده ای را به کار مشغول کرده اند غاصب «حق» خود می داند، لقب مال اندوز بدانها می دهد، آنها را دشمن می پندارد، می نشیند و اباطیل تحویل خلق خدا می دهد و گوش می خواباند تا روزی دری به تخته ای بخورد و حاصل تلاش یک عمر دیگران را یکجا بالا بکشد، با این «برهان» که بله، این مال «انباشت سرمایه» است، کنز مال است... مال را نباید جمع کرد، باید خورد، و چه کسی واجب تر از او، پراشته تر از او؟ طرف جنایت کرده است، غلط کرده که کار کرده پول درآورده و پول را به شیوۀ معقول به کار انداخته و به خودش و به جامعه خدمت کرده... نه، از دید او این جنایت است: طرف به چشم او موشی است که این سکه ها را، رنج نکشیده، از اینجا و آنجا دزدیده و روی هم انباشته که با آنها بازی کند، خوب، حالا که بازی است، او که همه عمر را در بیکاری و بیعاری گذرانده از همه شایسته تر است...!

خاطرات

کسی نبود به این آقای پرتو بیضایی بگوید که آقای عزیز تو هم می‌آمدی به مؤلف کتاب و ناشر می‌گفتی که اشعاری داری می‌خواهی چاپ بشود نه اینکه از حسادت کتابی را که مؤلفش یک سید مؤمن و خدانشناس است حتی بدون اطلاع رئیسی که تو را سرکار گذاشته با تکیه به مقام و شغلت ببری و آتش بزنی؛ اگر شعر شما را نپسندیده به زعم شما گناه کرده؟! آخر تو مسلمانی، این همه حسادت و بخل؟! ناشر بیچاره‌ای که با خون دل پول کاغذ و چاپ داده و شش هفت ماه رنج کشیده تا کتاب آماده صحافی شده، دلش به این خوش است که کتاب از چاپ در بیاید و فروش آن کمکی باشد برای گرداندن چرخ مؤسسه‌ای که کارش فقط چاپ کتاب است. اگر ایرادی در بعضی از اشعار بود تذکر می‌دادی مؤلفش عوض می‌کرد، آیا همه شعری که در آن کتاب شعر داشتند توده‌ای بودند؟ آیا برای یک دستمال قیصریه را آتش می‌زنند؟

* * *

سال ۱۳۳۳-۳۴ بود که با عماد عصار (ع. راصع) آشنا شدم. عصار مدیر روزنامه آشفته بود. مردی بود بسیار صریح‌اللهجه و آتشین مزاج، وطن‌دوست و خوب و پاکدل، و حساس نسبت به فساد که رایج بود، به طوری که هنگام صحبت در این مورد یکباره گریه سر می‌داد. قامتی متوسط و لاغر داشت، با چهره سبزه تند و موهای سفید. مرتب سیگار می‌کشید و با هیجان و تند تند حرف می‌زد و از وضع زمانه بسیار گله‌مند بود.

عصار در هر شماره از روزنامه‌اش یک پاورقی چاپ می‌کرد با عنوان **باشرفها** که در معنا شرح حال عده‌ای از صدرنشینان و کار به‌دستان و فعالیتهای پس‌پرده رجال و درباریان و شاهپورها و خانواده‌هایشان بود. علاقه‌مند بودم این پاورقی را چاپ کنم. به خانه‌اش رفتم، در خیابان روزولت، پشت امجدیه. وسیله‌آشنایی مرا با او مرحوم صدر بلاغی فراهم کرده بود. با روی خوش مرا پذیرفت و موافقت کرد کتاب **باشرفها** را هرچه زودتر چاپ کنم. کتاب را در دو هزار نسخه منتشر کردم که به سرعت نایاب شد؛ مردم تشنه اینجور کتابها بودند،

می خواستند بدانند در پس پرده چه می گذرد، چه کسانی مملکتشان را اداره می کنند و زمام سرنوشتشان را به دست گرفته اند. کتاب به چاپ سوم و چهارم رسید. مثل اینکه سالهای ۴۷-۱۳۴۶ بود، چند سالی بود که عصار از دنیا رفته بود. در آن موقع شرکت کتابهای درسی را هم اداره می کردم. روزی برای پیگیری کار چاپ چند کتاب درسی به شرکت افسر رفته بودم که تلفنچی گفت با شما کار دارند. ابوالقاسم لاری، رئیس حسابداری امیرکبیر بود. گفت عده ای مأمور با یک افسر ارتش آمده اند و یکراست به انبار رفته اند و به کارگرا دستور داده اند کتاب باشرفها را جمع کنند تا با خود ببرند. گفته اند مأمور ساواک هستند... بلافاصله خود را به دفتر امیرکبیر در خیابان سعدی رساندم.

در سال ۱۳۴۱ خانه ای در یکی از کوچه های خیابان باغ سپهسالار اجاره کرده بودم و تمام قسمت حسابداری و توزیع و انبار امیرکبیر را به آنجا انتقال دادم. روز به روز کارم توسعه پیدا می کرد، در سال ۱۳۴۳ محل شرکت کتابهای درسی سابق را که منحل شده بود و دارای چند اتاق در دو طبقه و یک انبار وسیع بود اجاره کردم و امیرکبیر به آن محل واقع در بن بست فرهاد زیر چهارراه سیدعلی انتقال یافت و پس از یکی دو سال دو باب خانه کوچک یکصد متری هم در همان کوچه خریدم که محل انبار کتابها و سکونت یکی دو خانواده از کارگران امیرکبیر شد و پس از بازداشت و تصرف تشکیلاتم به نام کمک به معارف اسلامی، آنطور که در حکم محکومیت من آمده است، آسان خوران کارگران را از آن خانه ها بیرون کردند و خانه ها را به یک ارمنی بساز و بفروش فروختند!!

به هر تقدیر، وقتی رسیدم دیدم جیبی کنار درِ مؤسسه توقف کرده و یک سرهنگ ارتش و چند مأمور کنار آن ایستاده اند و بچه های امیرکبیر، بغل بغل کتابها را می آورند و در جیب می گذارند. تا رسیدم با عصبانیت خطاب به بچه ها گفتم: «کتاب توقیف شده که شده، شما دیگر چرا زحمت می کشید، می خواهند ببرند، خودشان بگذارند توی جیب!»

بلافاصله یکی از مأمورین جلو آمد و با تشدد گفت: «شما کی هستید؟» گفتم:

خاطرات

«من صاحب اینجام!» مأموری دیگر بازویم را گرفت و به شدت تکان داد و گفت:
«خودت هم بازداشتی، برو بالا!»

بچه‌های امیرکبیر، کارمند و کارگر، همه هاج و واج مانده بودند. مأمورین دیگر به کتاب‌کاری نداشتند و به همان تعدادی که در جیب ریخته بودند قناعت کردند. ناچار در جیب نشستیم و جیب به طرف بالا‌های شهر حرکت کرد. شهریورماه بود، و من تمام فکر و حواسم متوجه توزیع کتاب‌های درسی بود که در آن موقع با بیش از یکصد کارگر و کارمند مشغول توزیع کتاب به شهرستانها بودیم. خط سیر تقریباً مشخص بود، می دانستم که زندان قزل‌قلعه مخصوص سیاسیهاست، و می دانستم که حدوداً در بخش شمال غربی تهران و قدری بالاتر از امیرآباد است... اما هرگز فکر نمی‌کردم روزی گذارم به آن زندان بیفتد.

به زندان رسیدیم، در زندان باز شد و جیب جلو اتاقکی قدیمی در محوطه زندان ایستاد. مأمورین مرا به آن اتاق بردند. داخل که شدم یکی از مأمورین خود را معرفی کرد. آقای س. ع بود، پسر مرحوم عصار. پس آقای س. ع. هم بله! نمی‌دانستم پسر آن مرد باشرف و وطن پرست و نویسنده کتاب انتقادی با شرفها حالا عضو ساواک شده و برای توقیف کتاب پدرش با ساواک همکاری می‌کند. پس از حال و احوال گفت: «اگر پیغامی دارید، یا چیزی می‌خواهید، به من بگویید.» در منتهای تعجب، طبق معمول تشکر کردم. به یاد آمد از نصرت‌الله خان امینی شنیده بودم که گفته بود با تیمسار مقدم معاون ساواک دوستی دارد. شماره تلفن آقای امینی را به او دادم و گفتم: «اگر ممکن است جریان بازداشتم را به آقای امینی خبر بدهید.» آقای نصرت‌الله خان امینی از اعضای درجه اول جبهه ملی و وکیل دعاوی و شهردار زمان دکتر مصدق بود، چندین بار بازداشت و آزاد شده بود. زمانی که مشاور مؤسسه فرانکلین بود من آنجا با او آشنا شدم و پس از تأسیس شرکت کتاب‌های درسی از او خواهش کردم مشاورت آن شرکت را بپذیرد و بعدها با او روابط خانوادگی پیدا کردیم و به طوری که گفتم در سفر خانه خدا هم در کنار او بودم. آقای امینی از اقوام

آیت الله خمینی بود و در سالهای قبل از انقلاب، آقای آیت الله خمینی هر وقت به تهران می آمد منزل آقای امینی بود، اگر مریض بود امینی او را نزد دکتر سیاوش شقاقی در همسایگی خانه اش که با او دوست بود می برد. آقای امینی تعریف می کرد: روزی با آقای آیت الله خمینی در خانه نشسته بودیم و صبحانه می خوردیم که تلفن زنگ زد. آیت الله حاج شیخ مرتضی حائری یزدی بود که از قم تلفن می کرد؛ بعد از صحبت هایی که با او کردم، به ایشان گفتم حاج آقا خمینی هم اینجا تشریف دارند، آقای حائری گفتند گوشی را بدهید با هم صحبت کنیم، خواستم گوشی را به آقای حاج آقا خمینی بدهم، ایشان گوشی تلفن را نگرفتند، گفتند ببینید آقای حائری چه می گویند؛ گوشی دست من بود و من مطالب آقای حائری و آقای خمینی را به آنها می گفتم. حرفهای تلفنی که تمام شد و گوشی را زمین گذاشتم از آقای خمینی پرسیدم حاج آقا چرا خودتان نخواستید با تلفن صحبت کنید؟ فرمودند بیست روزی است تلفن ملی شده، و حرام است من به تلفن دست بزنم.

به هر تقدیر، آقای ع. شماره تلفن را یادداشت کرد و رفت. در همان لحظه گروهبانی وارد اتاق شد و با لهجه غلیظ آذری گفت: «من ساقی ام! تو را برای چی آورده اند اینجا؟» باز یاد گفته های آقای امینی افتادم و تعریف هایی که از شیرین - کاریها و جوانمردیهای این گروهبان آذری کرده بود. گفتم مثل اینکه برای چاپ کتاب... وسط حرفم دوید و با همان لهجه غلیظ آذری گفت: «چرا این کتابها را چاپ می کنی؟» و بی اینکه منتظر جواب بماند در اتاقک را قفل کرد و رفت.

ساعت حدود یک بعد از ظهر بود، سکوت همه جا را فرا گرفته بود؛ روی صندلی گرد و غبار گرفته ای که گوشه ای افتاده بود نشستم. ذهنم آشفته و در عین حال خالی بود؛ گوشم سوت می کشید، و در این هنگامه فکر و ذهن آشفته ام فقط متوجه کتابهای درسی و توزیع آنها بود که بچه های این افراد مزاحم هم از آنها استفاده می کردند... جواب کتابفروشان و مردم را چه بدهم، جواب دانش آموزان را، جواب بچه های همینا را، که با آدم جوری رفتار می کنند که

خاطرات

گویى خداوند او را برای نوکری آنها آفریده؟!...

گیج مانده بودم... یاد کریم چمن آرا، مدیر کتابفروشی چمن آرا، و گوهرخای مدیر نشر سپهر افتادم. آنها هم هرکدام چندین دفعه بازداشت شده بودند، آنها هم در چنگ نیروهای تاریکی و تاریک ذهنان اسیر بودند، کتاب چاپ کرده بودند! هنگامی که آقای گوهرخای بازداشت می شد همسرش که زنی عفیف و زحمتکش بود جور او را می کشید و با کودکان خردسالش به دکه او می آمد و آنجا را اداره می کرد.

دمادم غروب آفتاب شد و هنوز هیچکس سراغم نیامده بود. در این وقت صدای موتور جیپی از دور به گوش رسید که هر دم نزدیک و نزدیک تر می شد... جیب مقابل در اتاق ایستاد، چند لحظه ای گذشت، کسی از جیب پیاده شد... صدای پوتینهایش حاکی از این بود که به طرف اتاقک می آید. بیشتر آمد... به قفل در ور رفت... در را باز کرد. گروهبان ساقی بود. با همان لهجه غلیظ گفت: «بفرما، آقا، برویم!»

پیش خودم گفتم لابد می خواهد مرا به یکی از سلولهای زندان ببرد... سوار شدم، ولی جیب به سوی در خروجی زندان به راه افتاد... دونفری از زندان درآمدیم، ظاهراً مقصد طرفهای خیابان شمیران بود... بله، خیابان شمیران. جلو ساختمانی چند طبقه ایستادیم... ساعت هشت شب بود.

ساقی گفت: «بیا پایین!» پیاده شدم و دنبالش راه افتادم، وارد ساختمان چند طبقه شدیم. عده ای از پله های ساختمان پایین می آمدند و عده ای بالا می رفتند؛ از پله ها بالا رفتیم، به طبقه چهارم؛ در اتاقی که چند مبل در آن بود ایستادیم. ظاهراً اتاق انتظار بود. ساقی گفت اینجا بایست تا من برگردم.

ایستادم، می دانستم که طبق معمول سین جیم خواهد بود، و از همان جریاناتی که قبلاً هم تکرار شده بود. کم کم به این چیزها عادت کرده بودم. مثل اینکه اینجا دفتر مرکزی ساواک بود. با دلهره انتظار می کشیدم، ذهنم به هزار و یک راه و بیراه رفته بود، و سرم باز خالی بود، سنگین و پراز هیچ، پراز افکار

آشفته... بی ارتباط با هم، که نیامده می رفتند و اثری از خود باقی نمی گذاشتند. نیم ساعتی بعد ساقی برگشت: «بفرمایید، بفرمایید! تیمسار با شما کار دارند.» لحن سخنش احترام آمیز بود، اما من همچنان در اضطراب بودم. کدام تیمسار؟ به هر حال رفتیم به اتاقی دیگر. با سرپنجه به در کوفت، در را باز کرد، و مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد و خودش بیرون رفت. در اتاق، پشت میزی بزرگ، مردی خوش قیافه و خوش تیپ نشسته بود، با لباس شخصی. قیافه نشان می داد که آدمی مبادی آداب است. جلو پایم بلند شد و دستش را جلو آورد: «من سرلشکر مقدم!» رئیس ساواک تهران بود. و من ماندم با تیمسار؛ تیمسار با قیافه و لحنی بسیار مؤدب دعوت به نشستیم کرد و دستور چای داد. بعد از اندک مکثی گفت: «آقای جعفری، شما که مرد سیاسی نیستید و این همه خدمت کرده اید حیف نیست که از این کتابها چاپ می کنید؟»

گفتم: «تیمسار، این کتاب بارها چاپ شده، و هیچ مطلب سیاسی خاصی هم ندارد.»

گفت: «چرا خودتان را گول می زنید؟ کتاب هم آشکارا و هم در پرده به رجال مملکت اهانت کرده... به هر حال امروز آقایان عباس مسعودی و نصرت الله خان امینی برای مشکل شما به من تلفن کرده بودند... البته تلفن آقای مسعودی برای من مهم نبود، منتها چون آقای نصرت الله خان امینی وساطت کرده شما را آزاد می کنیم، از این جور کتابها اگر باز در مؤسسه تان دارید از بین ببرید. تعجب می کنم، کسی که تاریخ علوم و فرهنگ معین را چاپ می کند چطور سراغ اینگونه کتابها می رود...!»

پس از نیم ساعتی گروهبان ساقی را خواست و گفت: «آقا مرخص اند...» از جا برخاستم، او نیز از جا برخاست، دستم را به گرمی فشرد و تا دم در اتاق بدرقه ام کرد.

از اتاق که در آمدم گروهبان ساقی نگاهی به سر تا پایم انداخت و با همان لهجه غلیظ آذری گفت: «آقا جان، چرا کتابی چاپ می کنی که برایت دردسر

خاطرات

درست کند؟ برو، خدا به همراهت، سلام مرا به امینی برسان!»
خدا حافظی کردم، پله‌ها را دو تا یکی کردم و با تاکسی خودم را به بخش «توزیع کتابهای درسی شهرستانها» رساندم. بچه‌ها مشغول کارشان بودند. خیالم که آسوده شد تلفنی به آقای امینی کردم و ضمن تشکر جریان را شرح دادم، سلام گروهبان ساقی را هم رساندم. به آقای مسعودی زنگ زدم و تشکر کردم، اما طبعاً اظهار نظر تیمسار مقدم را حذف کردم. مسعودی علاوه بر دوستی که با من داشت یکی از سهامداران شرکت کتابهای درسی هم بود. بچه‌های شرکت که ماجرا را شنیده بودند بسیار محبت کردند، شیرینی بخش کردند، به نشان محبت، و بعد کار و باز هم کار...

کتاب **باشرفها** را دیگر نفروختم، اما نسخه‌های موجود را نگه داشتم و در سال ۱۳۵۷ هم کتاب را تجدید چاپ کردم. و شگفت این که باز یکی از گناهان من پس از اشغال امیرکبیر چاپ کتاب **باشرفها** شد!

جالب اینکه در جریان انقلاب همین تیمسار مقدم که رئیس وقت ساواک بود، همه زندانیان سیاسی را آزاد و ساواک را منحل کرد! آنطور که بعدها گفتند و نوشتند بر سر انحلال ساواک در جلسه‌ای با امرای ارتش کلنجار رفت و به خاطر مخالفت آنها در اتاق را به هم کوبید، از جلسه قهر کرد، و بالاخره هم انحلال ساواک را به معارضان تحمیل کرد.

نصرت الله خان امینی تا اوایل انقلاب در تهران نبود، در امریکا بود. وقتی امام به پاریس هجرت کرد از امریکا به پاریس رفت و به خدمت امام رسید، دکتر سنجابی و داریوش فروهر و دیگران پیشتر رفته بودند.

امینی بعد از بازگشت امام، به تهران آمد، در این ضمن انقلاب به ثمر رسید و تیمسار مقدم بازداشت شد. من خیال می‌کنم تیمسار مقدم چشم امیدش به امینی بود، دوست بودند، و با وساطت نصرت الله خان امینی خیلی از گره‌ها را برای مردم گشوده بود، و حالا امیدوار بود امینی از مرگ نجاتش دهد، خاصه آنطور که می‌شنیدم مرحوم آیت الله طالقانی و مهندس بازرگان هم نسبت به او

نظر مساعد داشتند.

به هر حال، مقدم محاکمه شد. یادم هست روزی که او را محاکمه و جریان را از رادیو پخش می‌کردند من خانه آقای امینی بودم. در مدتی که من آنجا بودم همسر مقدم، چهار پنج بار به امینی تلفن کرد و دست به دامن امینی شد و التماس می‌کرد که او واسطه شود تا مهندس بازرگان اقدام کند و جلوی اعدام شوهرش را بگیرد. نگران بود زن شوریده‌بخت، حق هم داشت.

امینی هر بار دل‌داری‌اش می‌داد: «خانم مطمئن باش، مطمئن باش اعدامش نمی‌کنند، ممکن نیست، کسی شکایتی از او ندارد!» اما با همه این حرفها تنور انقلاب گرم بود، و مرتب خبر اعدامهای پی در پی سران رژیم را می‌دادند.

جریان محاکمه‌اش از رادیو پخش می‌شد و ضربه بود که از هر سو بر او وارد می‌آمد. صبح فردای همان روز اعلام شد که آخرین رئیس ساواک شاه ملعون با عده‌ای دیگر به حکم دادگاه انقلاب اعدام شده‌اند! بی‌اختیار یاد آن شب دیدارمان افتادم: آراسته، مهذب، و سرحال!

و اما امینی... پس از تشکیل دولت موقت بازرگان، استاندار فارس شد. ولی مدت کوتاهی بیشتر دوام نیاورد، می‌گفت آیت الله دست غیب و کمیتها در کارم دخالت می‌کردند، از دولت موقت و مداخله‌ای که غیردولتیها در کارها می‌کردند سرخورده شد و به تهران برگشت و استعفا داد، و باز به امریکا رفت... حالا هرچندگاه به تهران می‌آید، دیداری با کسان و دوستان تازه می‌کند و باز می‌رود.

در اواخر سال ۱۳۴۹ با همکاری آقای نادر ابراهیمی که از او چند مجموعه داستان و ترجمه کتاب مویه کن سرزمین محبوب را که سرگذشتی بود از استعمار سیاهان و ظلمهای فاحشی که در افریقای جنوبی در حکومت آپارتاید بر آنان می‌رفت، منتشر کرده بودم، تصمیم گرفتیم تشکیلاتی را به نام «سازمان همگام با کودکان و نوجوانان» جهت چاپ کتابهایی برای کودکان و نوجوانان با نقاشیهای

خاطرات

رنگی و مطالب ساده فراهم کنیم که به همین منظور چند مترجم و نقاش جوان زن و مرد زیر نظر آقای ابراهیمی کار می‌کردند. چند کتاب در این مجموعه منتشر کردیم. آقای شکور لطفی با نظارت نادر ابراهیمی کتابی نوشته بود به نام **ما بوته گل سرخ را بیدار می‌کنیم**. برای این کتاب وقت و زحمت و هزینه زیادی به کار برده شد: نقاشیها، لیتوگرافی و حروفچینی، چاپ چند رنگ روی کاغذ گلاسه در نهایت زیبایی و ذوق و نفاست، که در تیراژ پنج هزار جلد چاپ شده بود، ولی کتاب پس از چاپ مایه دردسر شد. در سال ۱۳۵۲ گروهی را محاکمه کردند

به این اتهام که گویا خواسته بودند ولیعهد را برابند؛ زعمای این گروه خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان بودند، که اتفاقاً صحنه‌هایی از محاکمات آنها را هم قبل از انقلاب در تلویزیون به نمایش گذاشتند.

من پیش از دستگیری و محاکمه گلسرخی قرارداد کتاب **ما بوته گل سرخ را بیدار می‌کنیم** را با نویسنده‌اش امضا کرده بودم، و کتاب چند ماه پس از اعدام گلسرخی آماده نشر شد و نسخه‌ای از آن را برای صدور اجازه نشر به اداره نگارش فرستادیم. مدتی گذشت، تا روزی در دفتر کارم نشسته بودم که خبر دادند اداره اطلاعات شهربانی کتاب را توقیف کرده! به بخش مطبوعات شهربانی مراجعه کردم. مسئولش سرهنگی بود که نامش را فراموش کرده‌ام. جریان را از او جويا شدم، پاسخ قانع‌کننده‌ای نشنیدم؛ بی اختیار آهنگ صدا را بالا بردم: «این کتاب که چیزی ندارد، کتاب بچه‌هاست!» سرهنگ گفت: «بله، حق با شماست، ولی همکاران ما معتقدند که این کتاب در تجلیل از خسرو گلسرخی است!» ماتم برد! پرسیدم: «به چه دلیل؟» گفت: «خوب دیگر، از

اسمش پیدا است: بوته گل سرخ، قطعاً بی ارتباط نیست!»
سبحان الله! آدم چه بگوید؟ در کشوری که کار فرهنگ را به سرهنگ می سپارند، چه می توانی بگویی، با این استنباط و این شیوه استدلال چه می شود کرد و چه می توان گفت؟ «بوته گل سرخ» را هم بردند و خمیر کردند. با اینهمه بوته روید، چگونه؟ این را دیگر باید از خودشان پرسید. من بیدی نبودم که از این بادها بلرزم، یا با این مسائل و گرفتاریها میدان را خالی کنم، این در بسته می شد از آن دریچه سر درمی آوردم، و این دریچه بسته می شد از آن در، این کتاب که خمیر می شد از کتابهای دیگر نان معرفت می پختم و مشتاقان را چندان در انتظار نمی گذاشتم.



ماجرای زیر هم یک نمونه دیگر از اقدامات سرهنگی در حق فرهنگیان است:
کتابفروشی ابن سینای آقای ابراهیم رضانی در جنوب شرقی میدان مخبرالدوله در یک طبقه بود، صاحب ملک این فروشگاه آقای مفرح صاحب بانک صادرات بود که آن را وقف و به اداره اوقاف واگذار کرده بود. کم کم سر و صدا شد که اوقاف تصمیم دارد کتابفروشی ابن سینا و یکی دو فروشگاه دیگر را که جنب کتابفروشی ابن سینا بود خراب کند و یک بنای ده طبقه با آپارتمانهای متعدد بسازد. به آقای رضانی پیشنهاد می کنند که شما باید محل ابن سینا را به اوقاف تحویل بدهید، رئیس وقت اداره اوقاف نصیر عصار بود. پولی که اوقاف پیشنهاد کرد برای سرفقلی بپردازد چند برابر کمتر از بهای متداول روز بود، و آقای رضانی که سالیان دراز در آن کتابفروشی مشغول کار بود و سوابق طولانی داشت با پیشنهاد آقای عصار موافقت نکرد و پس از جلسات متعدد کارشان به توافق نرسید.

روزی از طرف ساواک به آقای رضانی تلفن می کنند که به ساواک برو، وقتی آقای رضانی به ساواک می رود می گویند آقای سپهد نصیری با شما کار خصوصی دارند، و آقای رضانی را به اتاق آقای سپهد راهنمایی می کنند؛ آقای

خاطرات

سپهبد مؤدبانه از او پذیرایی می‌کند و از احوال و سوابق آقای رضانی می‌پرسد و می‌گوید من با برادر و دایی شما هم آشنایی دارم، در ضمن خطاب به آقای رضانی می‌گوید آقای رضانی، مدتی است اوقاف از شما خواسته که دکان خود را تخلیه کنید، چون اوقاف تصمیم دارد یک بنای تازه در آنجا احداث کند. آقای رضانی می‌گوید تیمسار من حرفی ندارم ولی سرقفلی پیشنهادی یک دهم بهای روز سرقفلی دکان من است. من اگر آنجا را تخلیه کنم با پولی که می‌خواهند بدهند کجا می‌توانم بروم.

تیمسار که تا آن موقع با ملایمت صحبت می‌کند چهره دوم خود را نشان می‌دهد (از همان چهره‌های دومی که من هم ده پانزده سال بعد دیدم ولی نه در لباس سپهبدی) و یکباره می‌گوید، مرتبکه پدرسوخته من چه می‌دانم چه کار باید بکنی؟! برو به گور پدرت! اگر تا یک هفته دیگر آنجا را خالی نکنی خودم دستور می‌دهم روی سرت خرابش کنند. آقای رضانی که انتظار این هتاک و بی‌حرمتی را نداشته، به طوری که خودش می‌گفت سر به زیر می‌اندازد و از روی ترس می‌گوید بسیار خوب، و ناراحت از اتفاق تیمسار بیرون می‌آید.

یکی دو روز پس از این ملاقات آقای رضانی ناراحت و برآشفته نزد من آمد و جریان را تعریف کرد. برایش خیلی ناراحت شدم. دنیای عجیبی است. قدرت و بی‌قانونی و بی‌انصافی و بی‌مروتی و ناجوانمردی چه کارها می‌تواند بکند. چه بسیار کسانی که با همین تهدیدها و قدرت‌نماییها به روزگار آقای رضانی دچار شدند. نمی‌دانستم چند سال بعد قدرت و بی‌قانونی همین کار را با خودم می‌کند. تیمسار نصیری افسر بود و با قدرتی که داشت، این کار از او زیاد بعید نمی‌نمود و دیدیم که روزگار با او چه کرد. تیمسار نصیری از مرحوم رضانی دکانش را می‌خواست... ولی از من... سالها بعد و در زندان اوین، تمام هستی و عشق و جوانی ام را... با همین توهینها و همین تهدیدها. تیمسار نصیری کاسب نبود و نمی‌دانست یک کاسب، آن هم یک کتابفروش با چه خون دلی صاحب سرمایه‌ای شده، چگونه عمر عزیز و جوانی خود را از دست داده تا به نوایی

رسیده و سری توی سرها در آورده؛ شاید اگر او هم کاسب بود و زحمت کشیده بود روشش با آقای رضوانی غیر از این می‌بود. باری، بگذریم. آقای ابراهیم رضوانی مثل برادر شغل کتابفروشی را از پدر به ارث برده بود و یک ناشر با اسم و رسم بود. کتابهایش را قبلاً نام برده‌ام. او از همکاران صمیمی امیرکبیر بود و تا آخر عمر دوستی‌اش با من ادامه داشت و از پیش‌آمدی که برای من شده بود به شدت متأسف بود. در میان همکارانم در آن موقع از نظر انتشارات و سنخیت ما با هم خیلی نزدیک بودیم و روابط خانوادگی هم داشتیم، چند کتاب با شراکت هم چاپ کرده بودیم. به او گفتم اوضاع امروز اینطور است، و از او پرسیدم چرا قضیه را با آقایان مطیع‌الدوله حجازی و خواجه‌نوری و دشتی که با شما کار می‌کنند در میان نمی‌گذارید؟ گفت با آنها صحبت کردم ولی می‌گویند خودتان در این مورد مذاکره کنید بهتر است، اگر ما دخالت کنیم شاید سوءتفاهم بشود! من که چنین دیدم، به آقای رضوانی گفتم حالا که چاره دیگری نیست، کتابفروشی ایران^۱ در اختیار شماست، نزدیک چهارراه مخبرالدوله هم هست، من آنجا را در اختیار شما می‌گذارم، و آن کتابفروشی را در اختیارش قرار دادم. ولی آقای رضوانی پاک روحیه را باخته بود. او سالیان دراز به فرهنگ کشور خدمت کرده

۱. چند سال قبل از این جریانات مؤسسه فرانکلین یک کتابفروشی بزرگ به نام «کتابفروشی ایران» در خیابان سعدی مقابل چهارراه سیدعلی تأسیس کرده بود که از نظر قفسه‌بندیها و طرز طبقه‌بندی کتابها به قسمتهای مختلف فلسفی، ادبی، اقتصادی سیاسی و... نمونه و الگو بود. روز افتتاح کتابفروشی، علی‌اصغر مهاجر عده‌ای از مترجمان و ناشران را دعوت کرد و سخنرانیهایی هم در مورد فروش و نشر کتاب از طرف چند نفر از مترجمان به عمل آمد. زنده‌یاد هرمز وحید در ترتیب دادن دکور و قفسه‌های کتاب این فروشگاه زحمات بسیاری کشیده بود. آقای هرمز وحید برای هر کدام از فروشگاههای شرکت کتابهای جیبی مانند این فروشگاه طرحهای گوناگونی برای دکورها و قفسه‌های کتابها ترتیب داده بود که کارهای نجاری آن را همان آقای علی‌اکبر الیاسی که از او نام بردم انجام می‌داد. این کتابفروشی مقابل دفتر سابق امیرکبیر در کوچه بن‌بست فرهاد زیر خیابان منوچهری بود. مدتی گذشت، چون فروشگاه مزبور فعالیت و فروش چندانی نداشت، مؤسسه فرانکلین تصمیم به فروش سرفقلی آن گرفت ولی مشتری نبود. اما من که می‌خواستم در هر خیابانی شعبه‌ای داشته باشم تصمیم گرفتم سرفقلی آن فروشگاه را برای امیرکبیر خریداری کنم و پس از مذاکراتی سرفقلی فروشگاه با نقد و اقساط به امیرکبیر واگذار شد.

خاطرات

بود و انتظار این بی‌مه‌ری را نداشت، چند سال پیش از آن نیز دختر جوانش خودکشی کرده بود، دیگر دل و دماغی برای ادامه کار چاپ و نشر نداشت، مضافاً که انباری هم که در خیابان باغ سپهسالار داشت آتش گرفته بود و با آنکه بیمه بود، مأموران بیمه به این بهانه که وسایل حفاظت انبار طبق دستور بیمه تأمین نشده و او انبار را به بهای کمتر از واقع بیمه کرده است، از پرداخت خسارت به او خودداری کرده بودند. آقای رضانی یک ملک پدری در میدان ۲۵ شهریور (هفت تیر فعلی) داشت. بعد از این ماجرا یک ساختمان دو طبقه در آن بنا کرد و کتابفروشی ابن‌سینا و انبار آن را به آنجا انتقال داد ولی روحیه‌اش خراب بود، چون مدتی هم به مناسبت فروش و چاپ یکی دو کتاب او را بازداشت کرده بودند.

کارمندانش می‌گفتند موقعی که مأموران ساواک به انبار او رفته‌اند به آنها اهانت کرده است، در صورتی که من می‌دانستم آقای رضانی آنطورها هم اهل چاپ کردن کتابهای سیاسی نبود. کارمندانش می‌گفتند کتاب بیست و سه سال و یک کتاب از آقای عبدالرحمن فرامرزی که شامل مقالاتی بوده و در یکی از مقالات به دستگاه توهین کرده در انبار آقای رضانی بوده، هنگامی که مأمورین برای بردن آنها مراجعه می‌کنند با مأمورین درگیر می‌شود و آقای رضانی را بازداشت می‌کنند. آقای رضانی پس از این اتفاقات ناگوار تصمیم گرفت امتیاز کتابهای ابن‌سینا را به ناشری بفروشد و راهی امریکا شود، قبلاً هم چند قطعه از املاک پدری خود را فروخته و مسافرتی به آن کشور کرده و ترتیبات لازم را برای اقامت در آن کشور برای خود و خانواده‌اش فراهم کرده بود. برای فروش امتیازات چاپ کتابها و فروش فیلمها و زینکهای آن به ناشران متعدد رجوع کرد تا بالاخره موافقت کرد که با پرداخت چهارده میلیون ریال، دویست هزار دلار آن روزگار، یکصد و شصت میلیون تومان امروز، کلیه فیلمها و زینکها و امتیازات چاپ کتابهای ابن‌سینا را به امیرکبیر واگذار کند.



یکی از ناشرانی که در سالهای ۵۶ - ۱۳۵۵ کارش به دستور ساواک متوقف شد شرکت انتشار بود که مدیریت آن با آقای محجوب بود و شرکای آن آقایان بازرگان و سحابی و چند تن دیگر از ملیون بودند. ولی انتشارات امیرکبیر با شرکت انتشار فرق داشت، چند فروشگاه و دهها کارمند و کارگر داشت و به طور مرتب کتاب چاپ می کرد، آن هم در رشته های مختلف و من می خواستم بی طرف باشم، نه این وری و نه آن وری، ولی ساواک مرا متهم می کرد که ارادتی به دستگاه ندارم، و من برای این که از چشم زخم ساواک در امان بمانم و انتشارات امیرکبیر ضد دستگاه جلوه نکند کتابهای شیر و خورشید مصاحبه شاه با خبرنگار لوموند، شرح حال شوکت الملک علم به معرفی آقای انجوی و پنجاه و پنج دشتی را چاپ کردم.



آخرین چاپی که قبل از انقلاب از دیوان عشقی منتشر شد، در سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ بود که سانسور شدید کتاب در اداره نگارش وزارت فرهنگ و هنر برقرار بود و اجباراً باید کتاب پس از چاپ به اداره مزبور تحویل و پس از بازدید اجازه انتشار صادر می شد. برای هر بار تجدید چاپ هم باید این عمل تکرار می گردید. بحث اداره نگارش در وزارت فرهنگ و هنر بسیار مفصل است، و یکی از گرفتاریهای عظیم امیرکبیر مشکل سانسور در این اداره بود که دو سه اشکال اساسی بر آن حکمفرما بود. اول اینکه مدیریت آن از نظر نظارت بر نحوه عمل «سانسورچیها» یعنی کسانی که مسئولیت ممیزی کتاب را داشتند ضعیف بود. مثلاً، ممیزی کتاب تاریخ را به کسی واگذار می کردند که معلم فیزیک بود و بالعکس کتابهای ریاضی را به کسانی می دادند که معلم ادبیات بودند؛ دوم اینکه رئیس این اداره شخصی بود به نام زندپور که سوابق توده ای داشت و به همین جهت برای حفظ مقامش سعی می کرد تا آنجا که ممکن است کتابی چاپ نشود که به تریح قبای دستگاه بر بخورد و او زیر سؤال برود؛ و سوم اینکه شیخ ساواک

خاطرات

بر آن دستگاه سایه افکنده بود، به طوری که گهگاه بدون هیچ دلیلی مأمورین ساواک به کتابفروشیها می رفتند و کتابهایی را که حتی از سالهای قدیم از طرف وزارت فرهنگ و هنر اجازه نشر داشتند جمع آوری می کردند و با خود می بردند و ناشران هم از بیم گرفتاریهای بعدی شکایتی نمی کردند.

یادم هست قبل از این جریانات جلسه ای در کتابخانه ملی تشکیل شد تا علل عدم رغبت مردم به خواندن کتاب بررسی شود. از کسانی که در آن جلسه شرکت داشتند تا آنجایی که یادم هست، آقای بهروش رئیس وقت کتابخانه ملی و ایرج افشار و مرتضی ممیز و من و زنده یادان مجتبی مینوی و دکتر محسن صبا بودیم. در یکی از جلسات نوبت صحبت به من رسید که از گرفتاریهای اداره نگارش و ساواک صحبت کردم. در آن جلسه پهلبد وزیر فرهنگ هم حضور داشت. آقای افشار که پهلویم نشسته بود یواشکی سر بیخ گوشم گذاشت و گفت: «جعفری با این حرفها کار دست خودت میدی ها!»

به هر جهت دیوان عشقی مثل سی چهل کتاب دیگری که برای سانسور به آن اداره داده بودیم همچنان ماند و هرچه پیگیری می کردیم نتیجه ای حاصل نشد. در این زمان آقای دکتر محمد امین ریاحی که خاطرات بسیاری از او دارم که در بخش کتابهای درسی به تفصیل گفته شد از مأموریت خود که رایزنی فرهنگی ایران در ترکیه بود به ایران برگشت و به سمت مشاور وزیر انتخاب شد و جزو سازمانهایی که تحت نظارت او قرار گرفت اداره نگارش هم بود. این انتصاب برای ناشران و لاقل برای من که او را خوب می شناختم، جای امیدواری داشت. او که خود ادیب و دانشمند و مخالف هر نوع سانسوری بود، پس از ده دوازده روزی که به کارش مسلط شد ترتیبی داد که کتابهایی که از ماهها قبل برای مجوز چاپ در اداره نگارش مانده بود به سرعت اجازه چاپ بگیرد. دیوان عشقی هم یکی از همین کتابها بود.

پس از چند روزی که دیوان منتشر شد، برای رسیدگی به کار چند کتاب به شرکت افست رفته بودم که از امیرکبیر تلفن کردند که مأمورین ساواک به انبار

ریخته‌اند و کتابهای عشقی و هر کتاب دیگری را که به خیال خود مظنون می‌بینند جمع‌آوری می‌کنند تا با خود ببرند.

گفتم به مأمورین یادآوری کنید که این کتاب از اداره نگارش اجازه نشر گرفته و شماره آن در اول کتاب ثبت است. جواب دادند که اینها را گفته‌ایم، رئیس آنها می‌گوید غلط کرده هر کی به این کتاب اجازه نشر داده است. ناچار خودم را به سرعت به انبار امیرکبیر در خیابان سعدی زیر چهارراه سیدعلی بن بست فرهاد رساندم. وقتی وارد کوچه شدم یک جیب نظامی را دیدم که چند مأمور در کنار آن بودند و انبوهی از نسخه‌های *دیوان عشقی* را در جیب ریخته بودند. کتاب به قطع وزیری با کاغذ سفید و چاپ و جلد بسیار نفیس مقوایی سلفونوی با رنگ قرمز و تصویر میرزاده عشقی بر روی آن، چاپ شده بود. قبلاً هم این جیب و مأموران آن را دیده بودم که برای بردن کتابهای *باشرفها* نوشته عماد عصار آمده بودند.

وقتی وارد انبار شدم یک سرهنگ نظامی و چند مأمور شخصی را دیدم که دور قفسه‌ها می‌گردند و بعضی از کتابها را از لای قفسه‌ها برمی‌دارند و به زمین پرتاب می‌کنند و انبوهی از نسخه‌های *میراث خوار استعمار* هم کف انبار روی هم انباشته شده، تعدادی کتابهای دیگر مثل کتابهای آل احمد و مجموعه اشعار حمید مصدق نیز روی هم چیده شده بود. سلامی به جناب سرهنگ کردم و گفتم جناب سرهنگ این کتابها همه مجوز انتشار دارند، کتاب عشقی تازه از چاپ خارج شده و اجازه نشر دارد. سرهنگ بدون اعتنا به من همینطور که سرش پایین و مشغول انتخاب کتاب از قفسه‌ها بود گفت «غلط کرده هر کی اجازه داده، کتابی که در آن نوشته شده پدر ملت ایران اگر این بی‌پدر است، بر چنین ملت و گور پدرش باید... را اجازه می‌دهند؟ به گور پدرش... هرکس اجازه داده، ما پدر کسی که اجازه نشر این کتاب را داده درمی‌آوریم، شماها خجالت نمی‌کشید!» و بالاخره هرچه کتاب *دیوان عشقی* دم دستشان آمد، با سایر کتابها به جیب ریختند و با خود بردند. من به آقای دکتر ریاحی تلفن کردم که آقا با

خاطرات

اینکه دیوان عشقی با اجازه وزارت فرهنگ و هنر چاپ شده حالا مأمورین ساواک به انبار امیرکبیر آمدند و همه را با خود بردند. دکتر گفت آقای جعفری شما اشتباه می‌کنید، ممکن نیست کتابی را که وزارت فرهنگ و هنر اجازه می‌دهد توقیف کنند، و دو سه بار این جمله را تکرار کرد. گفتم آقای دکتر شما خیال می‌کنید من دروغ می‌گویم یا شما را دست انداخته‌ام؟ کتابها را برده‌اند؛ و خداحافظی کردیم. پس از چند روز که پشت میز کارم نشسته بودم تلفن زنگ زد؛ آقای دکتر ریاحی بود. بعد از سلام و احوالپرسی پرسید آقای جعفری بالاخره کتابها را بردند؟ جوابم مثبت بود. گفت من هم در همان روز، نامه‌ای به آقای پهلبد نوشتم و از هرگونه قبول مسؤولیت در کار کتاب عذر خواستم و حالا با خیال راحت در خانه‌ام نشسته‌ام!



تابستان سال ۱۳۵۶ بود، سانسور کتاب بیداد می‌کرد و آوازه بیدادش در همه جا پیچیده بود، و حتی کم‌کمک مطبوعات و رسانه‌های دیگر علناً اشاره‌هایی در این باره می‌کردند. فریاد نارضایتی ناشران و نویسندگان در همه جا به گوش می‌رسید، دستگاه می‌خواست وسیله تسلاهی بجوید، و با همان بازیهایی که به جای چاره درد ارائه و تبلیغ می‌شوند، «چاره» ای هم برای این مشکل بیابد یا دست کم با این بازیه چند صباحی دفع الوقت کند.

اکنون دیگر همه با این بازیه و سیاستها آشنا بودند. البته نه اینکه دستگاه نمی‌خواست چاره‌ای برای این درد بیابد، نمی‌توانست؛ کار مطبوعات و حکومت خودکامه، کار پنبه و آتش است، وجود این دو در کنار هم سازگار نیست، هیچیک دیگری را نمی‌پذیرد، هرچند هم که هر دو وانمود کنند بسیار به هم لطف دارند. پیرو یکی از همین ژستهای ملاطفت آمیز، سمیناری دوازده روزه ابستکار و کارگردانی آقای دکتر احسان نراقی رئیس مؤسسه تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی تشکیل شد تا مسائل نشر کتاب و از جمله مسئله سانسور را به بحث بگذارد و برای رفع آن چاره‌ای بیندیشد.

از آقای دکتر نراقی کتابهای غربت غرب و آنچه خود داشت و جامعه، جوانان، دانشگاه را چاپ و منتشر کرده بودم. آقای دکتر نراقی در ماههای اول انقلاب و سالهای بعد گرفتار زندان شد که مدتی را هم من در کنار او بودم.

محل و تاریخ و مدت اجلاس سمینار از رسانه‌ها اعلام شد و از همه دست اندرکاران اعم از ناشران و نویسندگان و مؤلفان دعوت کردند به سمینار بروند و نظر یا شکایتی اگر دارند در آن عنوان کنند. از مسئولان مربوط در وزارت فرهنگ و هنر و وزارت اطلاعات و جهانگردی هم دعوت شده بود که به سمینار بیایند.

در روز اعلام شده سمینار تشکیل شد، و من

به دو دلیل نمی‌خواستم در آن شرکت کنم، چون مثل خیلیها نتیجه اینگونه سمینارها را از پیش می‌دانستم، نقد و نظرها و خبرهایی را که در مطبوعات و تلویزیون در مورد آزادی قلم و بیان پخش می‌شد می‌دیدم... درحالی که مسئله سانسور کتاب در همان حال و مرحله‌ای که بود مانده بود. بعد هم فکر می‌کردم که اگر بروم و در این سمینار شرکت کنم و مشکلات را بگویم جز اینکه دشمنی سانسورچیان و دست اندرکاران در وزارت فرهنگ و هنر و سازمان امنیت را بیشتر علیه خودم برانگیزم نتیجه‌ای ندارد. این بود که نه مطلبی و نه نوشته‌ای برای سمینار تهیه نکرده بودم.

سمینار گشایش یافت و همانطور که نوشتم من نرفتم... ضمن اینکه ناراحت بودم چرا نرفته‌ام، و با خودم جدال می‌کردم که بروم یا نروم. نکند این سمینار از آن سمینارها نباشد؛ نکند دولت واقعاً به فکر افتاده و جداً درصدد چاره‌جویی برآمده باشد؛ نکند این نرفتن حمل بر رضا شود و بعدها بگویند اگر شکوه‌ای، شکایتی داشتی می‌آمدی و می‌گفتی، ما که اعلام کرده بودیم! و خلاصه، از این

خاطرات

تردیدها و دودلیهای معمول اینگونه موقعیتهای. و از طرف دیگر «دوستان» و شایعه پردازان که نزده می رقصیدند: «بله... برای چه بیاید؟ چه شکایتی دارد... باهش راه می آیند... او که مثل من و تو نیست!»

این عده متأسفانه فعالیت مؤسسه مرا با فعالیت و کار خود نمی سنجیدند، اما می دیدند که هفته ای چند کتاب اجازه چاپ می گیرم، درحالی که شاید هم می دانستند اگر دستگاه آنها هفت هشت عنوان کتاب زیر چاپ دارد کتابهای زیر چاپ امیرکبیر گاهی متجاوز از صد و پنجاه عنوان است، و از این تعداد کتاب هفته ای هفت هشت جلد بیشتر اجازه نشر دریافت نمی کند!

بالاخره عصر روز اول بلند شدم و با تردید و دودلی به سمینار رفتم. در ردیفهای آخر روی یک صندلی نشستم. پنجاه شصت نفری از ناشران و شاعران و نویسندگان و مترجمان بودند، هیئت رئیسه و منشیهای سمینار عبارت بودند از آقایان دکتر احسان نراقی، دکتر خانلری، دکتر ناصر پاکدامن، دکتر محمد امین ریاحی، علیرضا حیدری، نجف دریابندری، عبدالحسین آذرنگ و کامران فانی و... موقعی که من وارد شدم آقای زندپور رئیس اداره نگارش وزارت فرهنگ و هنر که دل پر خونی از او داشتم مشغول صحبت بود. طبعاً از کار اداره نگارش دفاع می کرد، می گفت اینطور شایع کرده اند که اداره نگارش کتابها را نگه می دارد و اجازه نشر نمی دهد... این شایعه درست نیست. و آماری ارائه کرد که می گفت در هفته فلان، فلان تعداد کتاب از فلان مؤسسه نشر و هفته بعد فلان تعداد از آن دیگری اجازه نشر گرفته و... از این حرفها.

کم کم حاضرین در جلسه و طبعاً اعضای هیئت رئیسه سمینار متوجه آمدن من شدند، و با اشاره سر حال و احوال می کردند، دیگران هم برگشتند و بیش و کم اظهار لطف کردند. در این ضمن که آقای زندپور به بیاناتش ادامه می داد از بغل دستی ام پرسیدم تا حالا چه کسانی صحبت کرده اند، گفت جلسه صبح به تشریفات معارفه و تنظیم برنامه کار گذشته، یکی دو نفر هم از نویسندگان

صحبت کرده‌اند، حالا هم که این آقا صحبت می‌کند. پرسیدم از ناشران کسی صحبت نکرده، گفت نه.

وقتی بیانات آقای زندپور پایان پذیرفت آقای دکتر ریاحی که عضو هیئت رئیسه بود متوجه من شد و محبت کرد و گفت حالا که آقای جعفری «پیر دیر» ناشرها و کتابفروشا در جلسه حضور دارد خوب است ایشان اگر صحبتی دارد بکنند... دکتر ریاحی که از جریان سانسور شدید کتابها اطلاع داشت، منظورش این بود که من جریان را در آن جلسه بازگو کنم.

صحبتی اگر دارد؟! دلم از دست اداره نگارش یکپارچه خون بود، زخم ماجرای دیوان عشقی و کتابهای دیگری که ساواک برده و نابود کرده بود هنوز تازه بود. آن روزها اداره نگارش معاونی داشت به نام میرمیران، که با او کارم به دعوا کشیده و کار به بالا بالاها رسیده بود.

مجمعل ماجرا این بود که آن وقتها هر کتابی در سانسور گیر می‌کرد و سراغش را می‌گرفتیم می‌گفتند روی میز آقای میرمیران است؛ وقتی هم پیش این آقا می‌رفتیم منکر می‌شد. چند بار این جریان تکرار شد، تا اینکه یک روز که خیلی ناراحت بودم تلفنی از او توضیح خواستم و گفتم که کتابهای امیرکبیر را اینقدر زیر سانسور نگه ندارد، گرفتاری امیرکبیر زیاد است، مؤسسه بزرگی است، هزینه‌اش زیاد است، عده زیادی کارگر و کارمند دارد، اگر بخواهد کار اینطور پیش برود امیرکبیر متوقف می‌شود. و او خیلی خونسرد می‌گفت که ما بیش از این نمی‌توانیم فعالیت کنیم، گرفتاریهای شما به من ربطی ندارد، شما خیلی مزاحم ما هستید... و بی‌هیچ خداحافظی و حرف دیگری گوشی را کوبید روی تلفن!

من که دل پُری از او داشتم شدیداً ناراحت شدم... خودم را به وزارت فرهنگ و هنر رساندم، از پله‌ها بالا رفتم و بی‌اینکه در بزنم یا اجازه بخواهم وارد اتاق شدم، یکی دو نفر در اتاق نشسته بودند. وارد که شدم گفتم: «شما خیال می‌کنی با نوکرت طرفی! مردم را دست انداختی!... من پشت تلفن از شما

خاطرات

خواهش می‌کنم که کتابهای ما را معطل نکنید، شما بدتر لج می‌کنی و گوشی را می‌کوبی روی تلفن!»

از صدای قال و مقال ما کارمندان از اتاقها بیرون ریختند و آقای زندپور رسید، مرا از اتاق بیرون برد و شروع کرد به دلداری دادن، و در عین حال تهدید کردن. گفتم آقای زندپور من دیگر جانم از دست این اداره به لب آمده... سرانجام این ماجرا به گوش آقای پهلبد رسید، و شنیدم به زندپور گفته بود که قطعاً این عصبانیت بی دلیل نبوده و لابد چیزی بوده که فلانی، یعنی من، این عکس العمل را نشان داده...

آن روز در سمینار پس از یادآوری آقای دکتر ریاحی، با اینکه مطلبی از پیش تهیه نکرده بودم و هیچ آمادگی برای این کار نداشتم بلند شدم و پس از تشکر از برگزارکنندگان سمینار، گفتم من از دست این اداره سانسور جانم به لب رسیده، راستش این اداره نگارش وزارت فرهنگ و هنر و وزارت اطلاعات جوری عرصه را بر ناشران تنگ کرده‌اند که همین مانده ما هم مثل حضرت علی علیه السلام راه بیفتیم و برویم در بیابانها و سر چاهها فریاد بزنیم و مرارتهای دلمان را در چاهها خالی کنیم، چون هیچ ملجأ و پناهی نیست، کسی نیست که به درد دل ما ناشران که خدمتگزاران واقعی فرهنگ این مملکتیم گوش کند، کسی نیست که از این اداره محترم بپرسد از جان ناشران چه می‌خواهد؛ ما نمی‌گوییم کتابها را بررسی نکنید... ولی با حسن نیت بخوانید و بررسی کنید، و لااقل مهلتی برای بررسی هر کتاب بگذارید، برای این کار ضابطه‌ای داشته باشید که ما هم بفهمیم، نه اینکه ادبیات را بدهید به متخصص ریاضیات و کتاب ریاضی را بدهید به کارشناس تاریخ و جغرافی؛ ما می‌گوییم ضابطه باشد، نه رابطه؛ سرمایه مادی و معنوی دست اندرکاران کتاب اعم از اهل قلم، مؤلف، نویسنده، شاعر، مترجم، ناشر و کتابفروش همه ملعبه دست اندرکاران این اداره است؛ ما دلمان برای خدمت به کشورمان و ارتقای سطح فرهنگ آن می‌تپد؛ حرفه ما جز عشق به کتاب و پیشبرد

فرهنگ چیز دیگری نیست؛ امروز در دنیای کتاب و مطبوعات، اخبار به سرعت منتشر می‌شود، ناشر فکر می‌کند وظیفه‌اش این است مردمش را بموقع با این وقایع آشنا کند؛ مسائلی در دنیا اتفاق می‌افتد، ناشر فکر می‌کند مردم کشور او هم جزو همین دنیا هستند و حق دارند با این مسائل و مطالب آشنا شوند، دست به کار می‌شود، سرمایه‌اش را به کار می‌اندازد، زحمت می‌کشد، فعالیت می‌کند... ولی می‌بینند... گرفتار اداره نگارش شده است و یک مدعی بزرگ!

فکری که نو بود کهنه می‌شود، واقعه‌ای که واقعه‌ی روز بود می‌شود جزو تاریخ... و کتاب مورد نظر هنوز اجازه انتشار نگرفته! برای مثال عرض می‌کنم، قضیه رودزیا یک وقت موضوع روز بود، مطرح بود، مشتکی سفیدپوست نژادپرست به زور سرنوشت ملتی را که هیچگونه وجه مشترکی با آنها نداشتند در دست گرفته بودند و حکومتی نژادی تشکیل داده بودند، این را همه آقایان بهتر از من می‌دانند؛ ملت رودزیا سالهای سال برای آزادی و رهایی از چنگال استعمار مبارزه کرد تا موفق شد به استقلال برسد؛ روزنامه‌ها و مجلات مختلف مطالب مهمی در این باره می‌نوشتند. تیرا اکثر روزنامه‌ها مبارزه ملت رودزیا بود، نویسندگان و خبرنگاران معروف و ناشران اروپایی و امریکایی کتابها برای این موضوع نوشتند و منتشر کردند؛ امیرکبیر هم کتابی را درباره رودزیا برای ترجمه داد و کتاب به سرعت ترجمه و چاپ شد و دادیم خدمت همین اداره محترم. الآن مدتی است که یان اسمیت رئیس حکومت پیشین رودزیا از حکومت برکنار شده، و رودزیا مستقل شده و شده نامیبیا، یوغ سفیدپوستان را از گردن انداخته، و کتاب ما هنوز گرفتار سانسور است، و مبارزه ما برای آزادی کتاب تا به حال نتیجه‌ای نداده! این را می‌گویند نقض غرض. اگر اطلاعی و خبری بوده کهنه شده و دیگر به درد نمی‌خورد، چون دیگر مطرح نیست، اما در این میان یک چیز مسلم است، و آن هم این که سرمایه ناشر و زحمت مترجم سوخت شده... و لابد کسی هم در این میان مقصر نیست!... افکار نو هم همینطور؛ وقتی با افکار اینطور برخورد شود طبعاً عقب افتادگی فرهنگی پیش می‌آید... خلاصه،

خاطرات

ما شده ایم بازیچه چند نفر به نام بررس که ما را به چشم حقارت و دشمن خود نگاه می‌کنند؛ در هیچ کشوری ناشران اینطور مورد ظلم و ستم قرار نمی‌گیرند، در همه جهان ناشران محترم و عزیز هستند و مردم به آنها احترام می‌گذارند؛ نمی‌دانم در کشور ما چرا وضع چنین است، آیا ناشران از ملت ایران نیستند، کشور خود را دوست ندارند، مذهب خود را دوست ندارند؟ من به نام یک خدمتگزار فرهنگی و زحمتکش که قصد خدمت به وطنم را دارم وقتی می‌بینم در دنیای امروز هر دقیقه و هر ساعت کتاب تازه‌ای در مباحث مختلف اجتماعی و انواع علوم چاپ می‌شود دلم می‌خواهد مؤسسه من هم کمکی و خدمتی به فرهنگ مملکت بکند ولی تمام زحمات مؤسسه امیرکبیر و صدها مؤلف و مترجم و نویسنده و کارمندان و کارگرانم دستخوش امیال چند بررس و ممیز در اداره نگارش فرهنگ و هنر است.

سپس از دیداری که سال پیش از مؤسسه هاشت در پاریس داشتم گفتم، که: وقتی مؤسسات و چاپخانه‌های آن کشور را بازدید می‌کردم و می‌دیدم روزانه دهها جلد کتاب جدید در رابطه با انواع علوم و فنون و ادب و تاریخ منتشر می‌شود دلم می‌سوخت که چرا ما نتوانیم لااقل صد یک و هزار یک این کتابها را در کشور خودمان منتشر کنیم؛ حضار محترم می‌دانند که در کشور ما تعداد خوانندگان کتاب خیلی کم است و تیراژ کتابها به طور عادی حداکثر از دوهزار نسخه تجاوز نمی‌کند ولی ما خدمتگزاران به فرهنگ این مملکت جز عشق و علاقه به حرفه مقدس مان هدفی نداریم و با همه سختیها و مشقات، این زحمات و درگیریها را تحمل می‌کنیم.

و سرانجام گفتم متأسفانه در اینجا از این فعالیتهای انتشاراتی خبری نیست، دولت هم که صنعت نشر را جزو صنایع محسوب نمی‌کند و به این عذر از هرگونه مساعدتی به این رشته دریغ می‌شود؛ ما برای تقاضای کمک به اینجا نیامده ایم، نمی‌خواهیم دولت کمکی به ما بکند، حرف ما این است که دولت اگر یار شاطر نیست بار خاطر هم نباشد؛ کسی نیست از این اداره محترم نگارش

بپرسد قرآن را برای چه بررسی می‌کنی، کتابهای مذهبی را، یا کتابهای درسی را، کتاب فیزیک و شیمی را؟ درخواست من از این سمینار محترم این است که ترتیبی اتخاذ بشود که ما از شر این اداره محترم راحت شویم...

سخنان من که تمام شد، حاضران که بیشترشان را نویسندگان و مترجمان تشکیل می‌دادند، به شدت ابراز احساسات کردند؛ آقای اسماعیل خوبی، شاعر، از جا برخاست و پس از اظهار تشکر از من گفت که زبان آقای جعفری در واقع زبان همه ماست، و شمه‌ای از گرفتاریهای نویسندگان و شاعران و مترجمان را شرح داد.

بعد آقای زندپور رشته سخن را به دست گرفت و چند کتابی را که در آنها به مقامات مملکتی اهانت شده بود به سمینار ارائه کرد و سخت به ناشران این کتابها تاخت و ضمن بیاناتش گفت که آقای جعفری خیلی کم لطفی کردند؛ اگر راست می‌گویند پس این همه فروشگاههای متعدد از کجاست؟ لابد کتاب چاپ شده که اینها به وجود آمده‌اند!

سبحان الله! حالا که به گذشته بازمی‌نگرم، می‌بینم عجب... آن وقت هم «این جریان فروشگاهها» مطرح بود و من متوجه نبودم!

آقای عطاءالله تدین، نماینده وزارت اطلاعات و جهانگردی که در جلسه شرکت کرده بود ضمن تمجید از مؤسسه امیرکبیر گفت من از آقای جعفری گله مندم، چرا که در بیاناتشان به وزارت اطلاعات هم تاختند، درحالی که وزارت اطلاعات کمترین دخالت و نقشی در کار بررسی کتاب ندارد.

من باز با اجازه رئیس جلسه از جا برخاستم و ضمن تشکر از آقای تدین، در پاسخ آقای زندپور گفتم که خوب، در هر صنف و طایفه‌ای خوب و بد هست، شما نباید همه را به یک چوب برانید؛ اما این که آقای زندپور فرمودند این همه فروشگاه از کجا آمده خدمتشان عرض کنم که این فروشگاهها از زحمت بنده آمده، و تازه جنابعالی تنها یک روی سکه را می‌بینید، از گرفتاریهای آن روی سکه خبر ندارید؛ ثانیاً با این تلاش و فعالیتی که من کرده‌ام و می‌کنم، در هر کشور

خاطرات

پیشرفته و متمدنی اگر از رفتگری شروع کرده بودم حالا شهردار پایتختش بودم؛ این را دیگر لطفاً به حساب مراحم اداره سانسور نگذارند.

صبح روز دوم هم رفتیم. آن روز عده بیشتری آمده بودند. سمینار هم به کار خود مشغول بود که نخست وزیر با عده‌ای از وزیران وارد شد: پهلبد، وزیر فرهنگ و هنر؛ شریفی، وزیر آموزش و پرورش؛ حمید رهنما، وزیر اطلاعات؛ و قطبی، رئیس رادیوتلوویزیون، در احاطه جمعی از مأموران امنیتی. آقای دکتر خانلری، رئیس جلسات سمینار، ضمن خیرمقدم به اختصار مطالب مطروحه در جلسات روز قبل را بازگو کرد.

بعد آقای احسان نراقی اجازه صحبت خواست و ضمن صحبت گفت که ناشران و نویسندگان از سیاستی که اداره نگارش وزارت فرهنگ و هنر در پیش گرفته ناراحتند: ناشر باید کتاب را چاپ کند، صحافی کند، بعد برای کسب اجازه نشر به اداره نگارش بفرستد... و خوب، در جریان این بررسی ممکن است اداره نگارش یا با نشر کتاب موافقت نکند یا اصلاحات و تغییراتی را پیشنهاد کند که در هر دو صورت برای ناشر مایه گرفتاری است، باید وزارت فرهنگ و هنر چاره‌ای برای این مشکل بیندیشد.

تا این را گفت نخست وزیر زد به شوخی که، شما خودتان آمدید پهلوی من و گفتید این کار را بکنیم، حالا دبه درآوردید؟

حاضرین در جلسه هم زدند زیر خنده، اما خوب، معلوم بود که قبلاً آقای نراقی مذاکراتی درباره سانسور انجام داده که ما خبر نداشتیم، و این سمینار هم مثل همیشه بی مقدمه و ابتدا به ساکن نبوده است.

چند نفری که من بیشترشان را نمی شناختم و نامشان را هم به یاد نمی آورم، صحبت‌هایی کردند که بیشتر هم خارج از موضوع بود. آقای جواد اقبال رئیس وقت اتحادیه ناشران از جا برخاست و گفت جناب آقای نخست وزیر، کتابهایی که قرار بود وزارت فرهنگ و هنر از ناشران بخرد چه شد؟ (بنا بود وزارت فرهنگ و هنر هم برای تشویق ناشران و هم برای کمک به توسعه کتابخانه‌های

کشور تعدادی کتاب، به تشخیص خود، از ناشران بخرد و بین کتابخانه‌های عمومی پخش کند. مورد سؤال آقای اقبال این کتابها بود.)

هویدا پاسخی به او داد که درست یادم نیست. من با اشاره، از دکتر خانلری اجازه صحبت خواستم. این درحالی بود که با حضور نخست وزیر و چند وزیر و مأموران امنیتی ربعی بر جلسه حکمفرما شده بود و همه احتیاط می‌کردند که حاضران چیزی در مورد سانسور نگویند که بعدها مایه گرفتاری و دردسر شود. دکتر خانلری در پاسخ به اشاره من به نخست وزیر گفت که اگر اجازه بفرمایید آقای جعفری مدیر انتشارات امیرکبیر عرایضی دارد.

هویدا مرا دورادور و به واسطه کتابهای درسی، و به خاطر دستور خودش که گفته بود باید کتابهای درسی سال تحصیلی ۵۵-۱۳۵۴ را به قیمت سال گذشته بفروشیم، می‌شناخت. تا آن روز حضوراً او را ندیده بودم. گفت بفرمایید!

برخاستم، از شرکت ایشان و آقایان وزرا در سمینار اظهار تشکر کردم و گفتم در جلسه روز قبل موضوع مورد بحث سمینار جریان بررسی کتاب در اداره نگارش وزارت فرهنگ و هنر بود، و گرفتاری اصلی ناشران و مؤلفان هم جز این نیست. همکارم آقای اقبال در مورد خرید کتاب از ناشران توسط دولت مطالبی بیان کردند، بنده جسارتاً عرض می‌کنم که ناشران هیچگونه مساعدتی از دولت توقع ندارند، کتاب هم نخریدید، نخریدید، تنها تقاضایی که از دولت دارند این است که دولت اگر باری از دوششان برنمی‌دارد باری هم بر دوششان نگذارد و اجازه بدهد آزادانه کارشان را بکنند. من از این فرصت استفاده می‌کنم و از جناب آقای پهلبد، وزیر محترم فرهنگ و هنر تقاضا می‌کنم شخصاً به این مشکل بزرگ رسیدگی بفرمایند و کار بررسی کتاب را زیر نظر خودشان بگیرند، تا کار در مجرای معقول و منطقی به راه خود برود... نخست وزیر در گوشه چیزهایی به پهلبد گفت. پس از ختم جلسه بلافاصله پهلبد از جا برخاست و به سوی من آمد و آقایان دکتر ریاحی و زندپور را خواست و گفت که وقتی را تعیین کنند که با هم در مورد بررسی کتاب جلسه‌ای داشته باشیم... و خدا حافظی کرد و رفت.

خاطرات

جلسه‌ای که پهلبد گفته بود هفته بعد با حضور زندپور و دکتر ریاحی تشکیل شد، و او دستورهایی در مورد رفع شکایت ناشران و رفع موانع بررسی و سانسور کتاب داد. ولی گریه‌رقصانیهای بررسی‌کنندگان و سانسورچیها همچنان ادامه داشت.

مدتها بعد نامه‌ای به آقای امیرانی مدیر مجله خواندنیها در مورد گرفتاریها و عوارض سانسور نوشتیم که عیناً در آن مجله چاپ شد. موضوع اصلی در این مقاله این بود که کتاب همسایه‌ها اثر احمد محمود (آقای احمد اعطا) را که برای کسب اجازه به اداره نگارش دادیم سالها بود اجازه انتشارش را نمی‌دادند... ناگاه متوجه شدیم که کتاب را عیناً افسست کرده و با آرم امیرکبیر پنهانی منتشر کرده‌اند در صورتی که خود ما حتی یک جلد آن را نداشتیم.

بدیهی است این یک موضوع مهم و سخت برای امیرکبیر بود که مؤلف چندین سال زحمت و رنج بکشد و ناشر برای آن سرمایه‌گذاری کند، بعد اثر او ملعبه اداره نگارش یا همدستان آنها قرار بگیرد. این جریان اوایل سال ۱۳۵۷ بود که کم‌کم بی‌نظمی بر کشور حکمفرما می‌شد و عده‌ای پنهانی هر کتاب خوبی را که فروش و خواننده داشت چاپ می‌کردند - قبلاً از آقای اعطا کتابهای زائری زیر باران و غریبه‌ها و پسرک بومی را منتشر کرده بودیم. وقتی چاپ پنهانی همسایه‌ها روی بساطها رفت، ما هم بدون مراجعه به اداره نگارش کتاب همسایه‌ها را منتشر کردیم که مورد استقبال بسیار قرار گرفت و به چاپهای بعدی رسید.

در آن موقع آقایان خرمشاهی و فانی با محمدرضا همکاری می‌کردند. بعد از انقلاب و پس از تصرف امیرکبیر، متصرفین از چاپ کتابهای آقای اعطا به عنوان کتابهای مضره خودداری کردند ولی با دریافت پول فیلم و زینکها حقوق کتاب را به آقای اعطا برگرداندند. و آقای اعطا هم یگراست کتاب را برد پیش پسرم محمدرضا که «نشرنو» را تأسیس کرده بود، و باز البته اداره چاپ و نشر وزارت ارشاد اسلامی هم به هیچکدام از کتابها اجازه انتشار نداد. آشنایی با آقای اعطا

به وسیله دوست ارجمندم آقای ابراهیم یونسی انجام گرفت. پس از آنکه به نشرنو پروانه نشر ندادند و از دور خارجش کردند، آقای اعطا چاپ کتابهای خود را به انتشارات معین واگذار کرد.

آقای اعطا قیافه‌ای مهربان و متبسم و صورت گردی داشت، با قامتی متوسط و موهای جوگندمی که به سپیدی می‌زد. او هم مانند اغلب نویسندگان و مؤلفان روابط دوستانه خود را تا آخر عمر با من قطع نکرد و بدیهی است از اتفاقی که برایم رخ داده بود رنج می‌برد. متأسفانه او به شدت سیگار می‌کشید تا اینکه اوایل سال ۱۳۸۱ به خاطر ناراحتیهای ریوی در بیمارستان بستری شد. تلاش پزشکان که به او علاقه‌مند هم بودند، به جایی نرسید و با دریغ بسیار در مهرماه ۱۳۸۱ و در سن ۷۱ سالگی دار فانی را وداع گفت. گذشته از همسایه‌ها، درخت انجیر معابد و مدار صفر درجه از بهترین آثار اوست که به اخذ جوایز ادبی نایل شد. احمد محمود اهل خوزستان و شهر اهواز بود و همه رمانهای خود را درباره فرهنگ و زندگی مردم آن سامان نوشته است. محمود پس از ۲۸ مرداد مدتی بازداشت و به بندر لنگه تبعید شده بود.

یکی دو ماه بعد از آن سمینار نامه‌ای از وزارت اطلاعات و جهانگردی دریافت کردم تا در جلسه‌ای که در حضور آقای کریم پاشا بهادری وزیر وقت اطلاعات برای رسیدگی به وضع کتاب و مطبوعات تشکیل می‌شود شرکت کنم. در آن جلسه عده‌ای از مدیران و سردبیران روزنامه‌ها و مجلات و چند نفر از معاونان آن وزارتخانه شرکت داشتند. پس از آغاز جلسه و معرفی حاضران، وزیر گفت از طرف دولت مأموریت دارم به آقایان عرض کنم که چه کمکهایی در راه پیشرفت کار آنها می‌توانیم انجام دهیم. آقایان ارائه طریق بفرمایند تا به عرض برسد و اقدام شود.

هریک از حاضران مطالبی گفتند که اگر دولت چنین و چنان کند خوب است، یکی گفت وام کم‌بهره بدهند، یکی گفت گمرک از روی کاغذ و لوازم چاپ برداشته شود، یکی گفت ما را از مالیات معاف کنید، و خلاصه هر یک توقع

خاطرات

کمکهای مالی داشتند. نوبت به من که رسید پس از اظهار تشکر گفتم جناب وزیر، این که دولت و وزارت اطلاعات می خواهند به مطبوعات کمک کنند جای تشکر دارد ولی من به نام ناشران از شما تقاضا دارم چنانچه جنابعالی در فرمایشات و پیشنهاد کمکتان صادق هستید دستور بفرمایید شرّ سانسور از سر ما رفع شود، ناشران هیچ کمک مادی یا وام و یا کمک دولتی نمی خواهند. ما ناشران می توانیم کتابهایی چاپ کنیم که مورد استفاده مردم قرار گیرد و دستگامان را بگردانیم. شما و دولت خوب است به گرفتاریهای خودتان برسید؛ و مطالبی از این قبیل. وقتی من صحبتتم را تمام کردم او و حاضران نگاههای تعجب آمیزی به من کردند، وزیر رو کرد به سایرین و گفت خوب است آقایان از آقای جعفری سرمشق بگیرند، واقعاً هیچ انتظار نداشتم که یک کتابفروش و ناشر بگوید ما از دولت کمک نمی خواهیم، در صورتی که من در هر جلسه و سمیناری که شرکت کرده ام از من پرسیده اند برای این کار و یا فلان کار دولت چه کمکی خواهد کرد. من امروز پس از اظهارات آقای جعفری مراتب را به دولت تذکر می دهم و امیدوارم بتوانیم مزاحمتهایی را که سانسور برای ناشران به وجود آورده برطرف کنیم.

تقریباً یک سال بعد، در شهریورماه ۱۳۵۷ شریف امامی به نخست وزیری رسید و دکتر محسن فروغی به وزارت فرهنگ برگزیده شد. کم کم شرّ سانسور از سر مطبوعات و کتاب برطرف شد و غول سانسور به نفس نفس افتاد و چند ماه بعد هم یکباره از بین رفت و ناشران نفس راحتی کشیدند. امیرکبیر هم کتابهایی را که از مدتها قبل برای بررسی به اداره نگارش داده بود یکباره و بدون مجوز یکی پس از دیگری منتشر کرد که اولین آنها **انگلیسیها در میان ایرانیان و سقوط ۷۹** و تجدید چاپ کتاب **چشمهایش** از بزرگ علوی پس از ۲۸ سال بود. نکته جالب توجه در این میان مسئله فروشگاههای زنجیره ای امیرکبیر بود که حتی چشم سیر مقامات آن سالها را هم گرفته بود.

فصل سی و ششم

من اهل سیاست و مرد سیاسی نبودم و نیستم و علاقه‌ای هم به سیاست ندارم. در حکومت گذشته هم بدون توجه به سیاست کشور و این که به طور کلی بدانم در پشت پرده سیاست ایران چه می‌گذرد به کار و فعالیت خود ادامه می‌دادم. اطلاعاتی که داشتم تیترو روزنامه‌ها بود و شایعات دیگر، نه به رادیوها گوش می‌کردم و نه وقتی داشتم که تلویزیون تماشا کنم. ساعاتی که به خانه می‌آمدم برنامه‌های تلویزیونی به آخر رسیده بود. با هیچ دسته و گروه سیاسی چه چپ و چه راست یا موافق و مخالف ارتباط نداشتم، با بعضی از اعضای جبهه ملی مثل نصرت الله خان امینی شهردار و وکیل مرحوم دکتر مصدق دوستی خانوادگی داشتم. به خاطر کثرت کار اهل معاشرتهای زیاد نبودم. اگر صحبت‌هایی درباره حکومت یا تغییر آن می‌شنیدم به خودم می‌گفتم اینها همه شایعات است، سالهاست که این شایعات سر زبانهاست. با اینکه در دی و بهمن ماه ۱۳۵۶ عده‌ای از مردم قم و تبریز تظاهرات و اقداماتی علیه حکومت شاه کردند که به عکس‌العمل خشونت بار نظامیان و استقرار حکومت نظامی در آن شهرها منجر شد، مسائل را جدی نمی‌گرفتم. سال ۱۳۴۲ هم از این اتفاقات افتاده بود. بعداً مطلع شدم که تظاهرات سال ۱۳۵۶ برای چاپ مقاله‌ای توهین‌آمیز علیه آیت‌الله خمینی بوده است که در حال تبعید در عراق به سر می‌برد. در این زمان بود که خبر تظاهرات، غارت بانکها و خراب کردن بعضی از ساختمانهای دولتی در

تبریز توسط مردم به تهران می‌رسید و مردم دیگر حالا بدون ترس و واهمه، زمزمه‌هایی علیه حکومت و شاه سر می‌دادند و جسته گریخته می‌شنیدم که بعضیها اموال خود را می‌فروشنند و تبدیل به ارز می‌کنند و از کشور خارج می‌شوند. ولی من به شدت به فعالیتهای انتشاراتی خود ادامه می‌دادم و با همهٔ سختگیرهای ادارهٔ سانسور و ساواک که همچنان ادامه داشت، هفته‌ای چند کتاب تازه و تجدید چاپی منتشر می‌کردم و پیش خود می‌گفتم من کاسب و ناشری هستم بی‌طرف و هر حکومتی روی کار بیاید به من کاری ندارد.

از مدتها پیش در تهران شایع بود آیت‌الله خمینی که از سال ۱۳۴۲ در خارج کشور در ترکیه و عراق در تبعید به سر می‌برند یک آزادیخواه و مرجع تقلید هستند، خصایص ایشان به پیامبران و امامان بزرگوار اسلام تشبیه می‌شد و اعضای جبههٔ ملی و یاران دکتر مصدق که سالها با حکومت شاه مبارزه می‌کردند و در حبس و تبعید و مغضوب بودند از طرفداران جدی ایشان به شمار می‌رفتند. شایع بود که ممکن است در آینده یک حکومت ملی به رهبری آیت‌الله خمینی و مهندس بازرگان به وجود بیاید. مخصوصاً نصرت‌الله خان امینی در هر مجلسی که دور هم می‌نشستیم از بزرگواریها و خصایص آیت‌الله خمینی و آزادیخواهی ایشان تعریفها می‌کرد و حتی اشعاری از ایشان را هم برایمان بالحن شیوایی می‌خواند.

با اوصافی که از آیت‌الله خمینی شنیده بودم و دار و دستهٔ جبههٔ ملی و آقای بازرگان و دوستان او که همگی متصف به خوشنامی و روشنفکری و اهل ادب و دوستی و صداقت و سلامت نفس بودند، خیالم راحت بود و بسیار خوشحال که در آینده پس از لغو سانسور و رفع گرفتاریهای آن، رونق کتاب بیشتر و بیشتر خواهد شد، چنانکه اواسط سال ۱۳۵۷ که تنور انقلاب گرم‌تر شد و کار سانسور به سستی گرایید، فروش کتاب و کار نشر یکباره دگرگون شد. کتابهایی که سالها کسی جرأت نمی‌کرد اسم آنها را بیاورد زیر چاپ رفت و منتشر شد آن هم با چه تیراژهایی؛ تیراژها از دوهزار به ده‌هزار و بیست هزار و چاپهای متعدد و بعضی

خاطرات

از کتابها مانند آثار دکتر شریعتی به پنجاه هزار و یکصد هزار جلد رسید و بازار کتاب چنان رونقی گرفت که هیچکس پیش‌بینی نمی‌کرد. در این بازار گرم و شلوغ و بی‌سانسور که دیگر هیچ نظارتی بر چاپ کتابها و کار چاپخانه‌ها نبود، عده‌ای که از نشر و چاپ کتاب اطلاعی نداشتند به این بازار بی‌در و پیکر وارد شدند و کتابهای پرفروش ناشران را به انواع و اقسام به‌طور پنهانی، بدون نام مؤلف یا مترجم و ناشر با جلد سفید شمیسی منتشر می‌کردند که به «کتابهای جلدسفید» معروف شده بود.

امیرکبیر هم در این مورد دچار گرفتاریهای فراوان شد و چندین کتاب از انتشارات امیرکبیر توسط این افراد پنهانی چاپ و در آن گیر و دار منتشر می‌گردید. پرونده‌های زیادی در تعقیب این ناشران پشت پرده، به وسیله وکلای امیرکبیر به دادگستری رفت، ولی هیچ مرجعی نبود که به این امور رسیدگی کند. ابر بی‌قانونی و هرج و مرج بر فراز کشور گسترده شده بود. بازار کتاب دیگر چنان روزهایی را به خود نخواهد دید؛ کتابهایی که اگر در حکومت شاه یک جلد آن در خانه کسی بود صاحبخانه و صاحب کتاب رهسپار زندان می‌شدند حالا دماغ چاپ و تجدید چاپ می‌شد. کتابهایی که سالها ممنوع‌الانتشار بودند منتشر می‌شد و مردم با ولع زیاد می‌خریدند. کتابفروشیها پر از مشتری بود و یکی از آرزوهای دیرینه من که شلوغی کتابفروشیها را در کشورهای خارج می‌دیدم، در ایران خودمان برآورده شده بود. در چنین احوال و شرایطی و با امید به چنین آینده‌ای بود که من همانطور که قبلاً گفتم قرارداد خرید ماشین کامرون را با آقای گابریلیان و نماینده کارخانه کامرون منعقد کردم تا به خیال خود به خدمات بزرگتری برای پیشرفت فرهنگ کشورم نایل شوم.

پس از سقوط دولت آموزگار و آمدن دولت شریف امامی دکتر محسن فروغی پسر ذکاءالملک فروغی به وزارت فرهنگ و هنر منصوب شد، هنگام وزارت او کار سانسور کتاب به سستی گرایید و کم‌کم از میان رفت. به طوری که شایع بود در زمان وزارت او سینماداران به دیدارش می‌روند و تقاضای کمک مالی می‌کنند.

او در پاسخ می‌گوید شماها خوب است سینماهای خود را خراب کنید و به کار ساختمان پردازید، سینماداری کار موجه و اسلامی نیست!

تنور انقلاب همچنان گرم و هر روز تظاهرات خیابانی برپا بود، هزاران زن و مرد در خیابانها شعار می‌دادند و راهپیمایی می‌کردند. امام خمینی از عراق عازم پاریس شد. خطابه‌ها و پیامهای ایشان که همگی حاکی از آزادگی و آزادیخواهی و بشارت تشکیل حکومت ملی و قانون بود سخت مرا تحت تأثیر قرار داد. دوستان جبهه ملی، نویسندگان، مؤلفان، دانشگاهیان، دانشجویمان، دانش‌آموزان، روحانیونی مثل آقای صدر بلاغی، دکتر باهنر، دکتر بهشتی، سیدرضا برقی که در کتابهای درسی با آنها آشنا شده بودم، همه ایشان را تجلیل می‌کردند. حکومتی که ایشان در پیامهای خود نوید می‌داد، کشور ما را به شاهره ترقی و سعادت می‌رساند، دزدی و سوءاستفاده و ارتشاء از میان مقامات دولتی از بین خواهد رفت، و ایشان پدر ملت و گاندی ایران و مظهر عظوفت و عدالت و سازندگی خواهد شد؛ از اعدام و حبس و تبعید آزادیخواهان دیگر خبری نخواهد بود، بزرگواریها و بخشایشها، عدالت اسلامی، خلق و خوی محمدی بر همه شتون حکمفرما خواهد شد، مردم با پای خود می‌روند و با کمال میل مالیات خود را می‌پردازند؛ مگر نه این است که حکومت ملی خواهد شد؛ دادگاهها با موازین قانونی رفتار خواهند کرد، قضات در آرای خود به موازین عدالت واقعی که در صدر اسلام رعایت می‌شده عمل خواهند کرد؛ هیچکس مورد ظلم و تعدی قرار نخواهد گرفت؛ دیگر کسی بی‌جهت بازداشت نمی‌شود، دیگر در زندانها، اگر زندانی باشد، کسی شکنجه نخواهد شد؛ مواد مخدر و اعتیادی وجود نخواهد داشت؛ چون باکسی جنگ نداریم، دیگر اسلحه‌ای لازم نداریم و باید برخلاف رژیم شاه بودجه‌ای که صرف خرید اسلحه و تسلیحات نظامی می‌شد صرف عمران و آبادی و ساختن بیمارستانها و دانشگاهها و شهرها و روستاها شود، به قدری به روستاها و شهرهای کوچک و دهات توجه خواهد شد که دیگر هیچکس میل مهاجرت به شهرهای بزرگ را نخواهد

خاطرات

داشت؛ از خانواده‌های بی‌بضاعت پول آب و برق دریافت نخواهد شد، ایرانیها که روی دریای نفت زندگی می‌کنند دیگر پول نفت نخواهند داد و کوشش می‌شود بهای آن تا حد صفر تنزل یابد؛ بیکاری از بین خواهد رفت، عدل و قسط در ایران برقرار خواهد شد و با چنین وضعی، فحشا از بین خواهد رفت و... خلاصه ایران بهشت برین خواهد شد.

در چنین حال و هوایی که در پیامهای امام می‌دیدیم و با تبلیغات وسیعی که در این زمینه‌ها می‌شد، ناراحتیهایی که مخصوصاً از نظر سانسور و ساواک و جو حاکم بر کتاب و نشریات بود از طرفی، و از طرف دیگر لغو قرارداد «شرکت کتابهای درسی» بدون هیچ خطایی که بدون دریافت پول و هیچ کمکی از دولت کتابها را با بهای بسیار ارزان منتشر می‌کرد و دادن یکصد و شصت میلیون تومان وام بدون بهره برای تشکیل یک شرکت دیگر به منظور همان کار، عدم پرداخت مطالبات شرکت، همه این اتفاقات سخت مرا ناراحت کرده بود.

شوق تحقق آن وعده‌ها مرا بر آن داشت که چهره مقدس و مذهبی و ملی این پیام‌آور آزادی و عدل و بخشایش را که در ایران و جهان به صورت یک سمبل مذهبی و مبارز میهنی درآمده بود، به مردم وطن معرفی کنم. یک قیام ملی سراسر کشور را فراگرفته بود و شب و روز پیام و پیامهای پشت هم بود که ندای آزادی سر می‌دادند. ایران یکپارچه ندا سر داده بود خمینی، خمینی. زن و مرد، پیر و جوان، توده‌ای و مجاهد، مشروطه‌خواه، دانشگاهی و روحانی، کارگر و کارمند همه برای آمدن خمینی قیام کرده بودند. تصمیم گرفتیم در امیرکبیر پوستره‌های مختلفی از آیت‌الله خمینی را در حالات مختلف چاپ کنیم و به رایگان به ملت ایران که در آن هنگام در تب و تاب انقلاب می‌سوخت تقدیم کنیم. این پوسترها و کتابهای چاپ شده در کشاکش انقلاب تماماً توسط کارگران و کارمندان عزیز و زحمتکش امیرکبیر به رایگان در میان مردمی که انقلابی شده بودند پخش می‌شد.

اولین پوستری که در این زمینه امیرکبیر چاپ کرد از روی عکسی از مجله

اکسپرس بود که آقای خمینی را در نوفل لوشاتو در حال نماز نشان می داد که عده ای به او اقتدا کرده اند. چهره شاخص نمازگزاران پشت سر او حجت الاسلام محتشمی بود که بعدها از برکت انقلاب به وزارت و وکالت مجلس رسید. زیر این عکس میدان آزادی بود با جمعیتی انبوه که برای تظاهرات به نفع انقلاب گرد آمده بودند؛ و در بالای پوستر آیه ای از قرآن مجید چاپ شده بود «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیماً» و در کنار آن نوشته شده بود «هدیه انتشارات امیرکبیر به مردم مبارز و مجاهد ایران». هنگامی که این پوستر چاپ شد و کارگران و کارمندان امیرکبیر در آن غوغای عظیم برای پخش آن در گوشه و کنار شهر به میان مردم رفتند گروه کثیری از مرد و زن برای به دست آوردن آن به دفتر امیرکبیر و چاپخانه سپهر هجوم آوردند و هر روز صنفهای طولانی در پشت در چاپخانه سپهر و امیرکبیر تشکیل می شد.

این اولین پوستری بود که در ایران از امام چاپ شده بود و تعداد زیادی از این پوسترها را به ترمینالها و اتوبوسهای عازم شهرستانها بردند. عده زیادی از مسافرینی که به شوق دیدار امام خمینی به پاریس می رفتند این پوستر را به فرانسه بردند. سپس فصلی از کتاب *در خدمت و خیانت روشنفکران* نوشته جلال آل احمد که سالها در توقیف و حاوی سخنانیهای آیت الله خمینی در سال ۱۳۴۲ بود که باعث بازداشت و تبعید ایشان در آن سال به کشور ترکیه گردید در هشت صفحه توسط امیرکبیر چاپ و در میان مردم پخش شد. متعاقب آن امیرکبیر یک کتاب به قطع جیبی تحت عنوان *سخنرانیهای امام خمینی* به مناسبت چهلم شهدای تبریز و قم که چاپ اول آن در عراق انجام شده بود در تیراژ یکصد هزار جلد به بهای ده ریال منتشر کرد و با اینکه وجه آن دریافت می شد چنان مورد استقبال مردم قرار گرفت که در حدود پنجاه شصت هزار جلد آن در همان دو سه روز اول انتشار به فروش رفت. چند پوستر هم از دکتر محمد مصدق منتشر کردیم: یکی از آنها او را در حالی نشان می داد که در دادگاه نظامی مشت خود را گره کرده و خطاب به دادستان، تیمسار آزموده، با خشم فریاد

خاطرات

می‌کشید؛ پوستری دیگر، او را در حالی نشان می‌داد که مردم وی را روی دوش خود گرفته و از درون مجلس به میدان بهارستان آورده‌اند و او با خنده دست خود را بلند کرده و می‌گوید «هر جا مردم هستند مجلس همانجاست»، پوستر سوم دکتر مصدق را بر زمینه‌ای از دکلهای چاههای نفت به نشانه ملی کردن صنعت نفت نشان می‌داد، و یک پوستر تمام‌قد چهاررنگ که عکس او از پشت چاپ شده بود و با پالتو و سربرهنه در زمینهای احمدآباد، در تبعید، مشغول راه رفتن بود.

همچنین، هنگامی که آیت الله طالقانی از زندان آزاد شد امیرکبیر یک پوستر چهاررنگ از او را هم روی کاغذ پلاستیکی چاپ کرد. و سپس یک پوستر مربوط به کتاب *بازار اسلحه* ترجمه آقای فضل‌الله نیک‌آیین که در آن چند تن از رجال کشورهای عربی و چند دلال اسلحه را نشان می‌داد. یک پوستر هم به قطع ۱۰×۷۰ از کتاب *زندگی، و جنگ و دیگر هیچ* و عکسهای مربوط به آن که در زمان انتشار کتاب چاپ شده بود. علاوه بر اینها یک پوستر چهاررنگ در ۲ اندازه بزرگ و کوچک از امام خمینی هنگامی که قصد داشت به ایران مراجعت نماید با شعار «به وطن باز می‌گردد» در زیر آن، و یک پوستر چهاررنگ از روی جلد مجله *تایم* آمریکا که امام را مرد سال معرفی کرده بود و با لاتین نوشته بود *Iran after the Shah* (ایران بعد از شاه)، این پوستر چهره امام را خشمگین نشان می‌داد و در زیر آن تصویری بود از افرادی از جبهه ملی که در دانشگاه شعار می‌دادند. این پوستر بعد از مراجعت امام به تهران منتشر شد. دو پوستر هم با تصویر پهلوان تختی، یکی با شعر «جهان پهلوانا درود تو باد» از سیاوش کسرای و دیگری با شعر «بابکم» از مهدی سهیلی و یک پوستر چهاررنگ هم مربوط به کتاب *سقوط* ۷۹ که توسط امیرکبیر منتشر شد.

این پوستر آخر، فردای رفتن شاه از ایران منتشر شد که مقارن بود با انتشار آن کتاب. جریان چاپ این پوستر و کتاب آن از این قرار بود که در سال ۱۹۷۶ کتابی در آمریکا چاپ شد به نام *سقوط ۷۹ (Crash of 79)* که سخت مورد توجه

جهانیان قرار گرفت. این کتاب وقایعی خیالی از سقوط شاه و مطالب دیگری را پیش‌بینی کرده بود. امیرکبیر این کتاب را توسط آقای دکتر حسین ابوترابیان به‌دست ترجمه داده بود ولی یک سالی در سانسور وزارت فرهنگ و هنر توقیف شده بود و اجازه انتشار نمی‌دادند. روزی که شاه از ایران رفت و سقوط واقعی تحقق پیدا کرد این کتاب را در پانزده هزار نسخه با پوستر آن منتشر کردیم که در همان روز اول انتشار تماماً به فروش رفت و بعضی از همان ناشران قلابی که به میدان آمده بودند کتاب را با جلد سفید به‌طور پنهانی منتشر کردند. سپس امیرکبیر آن را به قطعهای مختلف منتشر کرد.

متعاقب چاپ این پوسترها امیرکبیر کتابهای *ولایت فقیه* و *مبارزه با نفس* اثر امام خمینی را که برای اولین بار در عراق چاپ شده بود منتشر کرد و به دنبال آنها کتاب *انقلاب ایران و مبانی رهبری امام خمینی* به قلم آقای سیروس پرهام را که به صورت پاورقی در روزنامه *اطلاعات* منتشر می‌شد تجدید چاپ کرد. و بالاخره اینکه، در تأیید قیام مردم از هر وسیله‌ای در عالم نشر استفاده می‌کردیم.^۱

تا سقوط حکومت بختیار هیچ مؤسسه و نهادی پوستر یا عکس خاصی از امام خمینی و یا سران انقلاب آن هم به نفقه خود چاپ نکرده بود. پس از سقوط

۱. در آن روزگار خیال می‌کردم چاپ این پوسترها کمکی به انقلاب خواهد بود و هرگز به فکر نمی‌رسید که روزی بر اثر تحریکات و تهمت‌های ناروای خرمنگسان و تنگ‌نظران فامیلی و کسانی که از انقلاب ناراحت بودند کارم به حبس بکشد و طی حکمی که سرپای آن خلاف حقیقت است، دستگاهی را که با خون جگر به‌وجود آورده بودم متصرف شوند و در آن حکم بنویسند «بعد از انقلاب!» پوسترهایی هم از امام چاپ کرده است!

گاهی به خودم می‌گویم مگر تو مرد سیاسی بودی که این پوسترها را چاپ کردی. مرد حسابی به تو چه مربوط بود که پوستر چاپ کنی، آخر تو چکاره بودی – تو هم مثل سایر مردم با کارگزاران می‌رفتی راه می‌افتادی توی خیابانها. بعد فکر می‌کنم خوب من هم مثل میلیونها مردمی که در آن ایام به امید روزهای بهتر و زندگی بهتر و آزادی بیشتر در انقلاب فعالیت می‌کردند، می‌خواستم خدمتی کرده باشم. شاید اگر این پوسترها را چاپ نمی‌کردم در آن روزگار نامم سر زبانها نمی‌افتاد و من هم مثل سایر همکارانم به کارم ادامه می‌دادم، مگر هیچ‌یک از آنان پوستر از امام چاپ کرده بود؟

خاطرات

کابینه شریف امامی و آمدن تیمسار از هاری اعتصابات و تظاهرات بیشتر شد. اغلب کارخانه‌ها و مؤسسات دولتی و ملی تقریباً تعطیل یا نیمه تعطیل بودند و کم‌کم این وضعیت به یک اعتصاب عمومی تبدیل می‌شد، بانکها تعطیل یا مورد غارت قرار گرفته بودند، فروشگاههای امیرکبیر تعطیل بود و بعضی از روزها درحالی که کرکره‌های فروشگاهها پایین بود متصدیان آنها در پشت کتابفروشی کنار خیابان بساط می‌کردند، بروات و چکهای عمده همکاران شهرستانی مرتباً برگشت می‌خورد.

در چنین حال و احوالی بود که عده‌ای از کارمندان بخش ویرایش امیرکبیر که تحت تأثیر القائنات حزب توده و چپ‌گراها از موقعیت سوءاستفاده کرده بودند به عنوان اینکه حقوقها باید اضافه شود و ساعت کار یعنی هشت ساعت زیاد است، کم‌کاری و کارشکنی می‌کردند، معرف همه آنها به دستگاه من جوانی بود به نام هرمز ریاحی که زنده‌یاد غلامحسین ساعدی به ما معرفی کرده بود، و با همسرش در آن قسمت کار می‌کرد. سوابق خدمت اکثر این عده در امیرکبیر از شش ماه و یک سال و حداکثر دو سال تجاوز نمی‌کرد. کار به جایی رسید که مرا مردی مرتجع می‌خواندند که آنها را است شمار کرده‌ام، مرتجع لقبی بود که در آن ماهها اغلب به مدیران شرکتها و مؤسسات بزرگ داده می‌شد. یک روز که آنها کار خود را تعطیل و در سالن محل کار خود واقع در ساختمان *دایرةالمعارف فارسی* تجمع کرده بودند، به میان آنها رفتم و گفتم زمانی که شما به دبستان می‌رفتید من کتاب *تاریخ علوم*، کتابهای جلال و بزرگ علوی و عبدالحسین نوشین را چاپ می‌کردم. زندگی خودم با کارگری شروع شده و شبانه‌روز ۱۸ ساعت کار کرده‌ام. نتیجه سالها زحمت و عمرم را در راه خدمت به کتاب و فرهنگ کشورم گذاشته‌ام. اگر در مؤسسه‌ام روزها سر ساعت و بدون دریافت وجهی به شما غذای گرم می‌دهند، خودم از بس گرفتارم، یا فراموش می‌کنم ناهار بخورم یا چهار بعدازظهر یک تکه نان و پنیر می‌خورم، جان و مال و هستی و سلامت خود را فدای مؤسسه‌ام کرده‌ام که به کار خود ادامه دهد و خدمت کند تا شما امروز

بتوانید در آن کار کنید! شما از تمام مزایای کارمندی و بیمه و بازنشستگی برخوردارید، هیچ کدامتان دو سال سابقه کار در این مؤسسه ندارید. حالا من شده‌ام استثمرارگر و کارفرمای ظالم؟... مؤسسه من که دولتی نیست، من که درآمد دولتی ندارم، مؤسسه امیرکبیر به صورت تجاری و با خرید و فروش کتاب کار می‌کند، با اینکه این روزها فروشگاهها تعطیل است و از شهرستانها هم پولی نمی‌رسد، تا آنجا که مقدورم هست حتی با قرض از صرافان بازار حقوق شما را بموقع پرداخته‌ام^۱.

در دستگاه امیرکبیر این حرفها تازگی داشت. جو انقلاب و القابات گروه چپ بیهوده این افراد را گمراه کرده بود، همه به هم تاسی می‌کردند و انواع ناراحتیها را برای من به وجود می‌آوردند؛ کم‌کاری، نیامدن سرکار، شعارهای آنچنانی علیه من. و متأسفانه نصایح آقایان خرمشاهی و فانی هم در آنها اثر نکرد.

شبی سرایدار بخش ویراستاری به من اطلاع داد که عده‌ای از این افراد تصمیم گرفته‌اند فردا در اینجا اعتصاب کنند و عده‌ای را هم از خارج به اینجا دعوت کرده‌اند تا با همدستی آنها دست به خرابکاری و بردن ترجمه‌ها و تألیفها و قراردادهای مؤلفین و مترجمین و فیشهای *دایرةالمعارف فارسی* بزنند و از این طریق شما را ناراحت کنند. این خطر حیاتی را هرگز پیش‌بینی نکرده بودم، آن هم در این گیر و دار و تظاهرات جلو دانشگاه و حکومت نظامی! تصمیم گرفتم موقتاً آن بخش را به دفتر مرکزی امیرکبیر انتقال دهم. دستور دادم یک آگهی دستی به در آنجا بزنند که این دفتر تعطیل است و کارمندان به دفتر مرکزی امیرکبیر بیایند.

این گروه که همه کارها را از شب قبل برای یک اعتصاب دسته‌جمعی با عوامل خارج از امیرکبیر برنامه‌ریزی کرده بودند وقتی صبح فردا خود را مقابل

۱. تا آنجایی که یادم هست حقوق این عده که در حدود پنجاه نفری بودند ماهانه در آن زمان در حدود چهارصد هزار تومان بود که با بستن فروشگاهها و اعتصاب همگانی و برگشت بروات شهرستانها مجبور می‌شدم اغلب برای گذران مخارج و حقوق کارمندان و کارگران قرض بگیرم.

خاطرات

در بسته و اطلاعیه امیرکبیر که به دفتر مرکزی امیرکبیر مراجعه کنید می بینند دست به چاپ تراکتهایی می زنند که این استثماریگر طاغوتی فلان فلان شده در مؤسسه را بسته و پنجاه نفر را بیکار کرده است و شعارهای آنچنانی دیگر که آن روزها کلیشه وار معمول بود: اعدام باید گردد... نابود باید گردد، جعفری ساواکی اعدام باید گردد، جعفری درباری اعدام باید گردد.

یکی دو روز بعد عده ای از آنها نمایندگان را فرستادند و اطلاع دادند که می خواهند تسویه حساب کنند و مزایای مدت کار خود را بگیرند و از مؤسسه بروند. با حضور آقای احمد معتمدی که وکیل دادگستری و از دوستان من بود و نماینده وزارت کار، با محاسباتی که انجام شد مزایای خود را گرفتند و از مؤسسه رفتند، ولی شانتاژهای آنان و نوشتن نامه های متعدد به روزنامه ها علیه من همچنان برقرار بود.

فصل سی و ہفتم

یادها و خاطره‌ها همه خوش نیستند، و همه تأثیر خوش در انسان به‌جا نمی‌گذارند. یکی از این وقایع ناخوش قتل دکتر صفدری استاد دانشکده حقوق و مدیر چاپخانه دانشگاه در سال ۱۳۳۹ بود، که همان اوایل تأسیس امیرکبیر با او آشنا شده بودم. دکتر صفدری اهل کاشان بود، صورتی کشیده و قامتی بلند داشت، صریح‌اللهجه ولی مهربان و وظیفه‌شناس و مردم‌دوست بود، مردی بود دوست داشتنی و عزیز. قاتلش دانشجویی بود به نام صدوری که گویا از او نمره قبولی می‌خواسته و او زیر بار نمی‌رفته، و سرانجام یک روز با چاقو دکتر صفدری را از پا درمی‌آورد. چندی قبل از آن هم یکی از دانشجویان دانشکده حقوق، دکتر عبدالحمید زنگنه رئیس آن دانشکده را به همین مناسبت ترور کرده بود.

مرگ دکتر صفدری خاطره بسیار تلخی برایم گذاشت، اما چه می‌شد کرد؟ کار نشر هم مثل هر کاری روابط و مناسباتی عاطفی بین دو طرف پدید می‌آورد؛ با مرور زمان چنانکه رسم روزگار است رشته این پیوندها یا می‌گسلد یا استوار می‌شود، انگار زندگی و ماحصل زندگی جز این نیست؛ افسانه حیات دو روزی نبود بیش... با هر مؤلف و مترجمی، با کارگران و کارمندان و صاحبان هر چاپخانه‌ای روابطی پیش می‌آید، و با مرگ هر یک از آنان یک نوع غم به دل ناشر می‌نشیند؛ دل ناشر صندوقخانه این غمهاست.



زندگی خوشبختانه یا بدبختانه زندگی است، به همین صورت که می بینیم، مردمان می آیند و می روند، و ما خیلی عادی با جریان برخورد می کنیم و به آن خو می گیریم، انگار رفتنی در کار نیست و چرخ همچنان خواهد گشت و ما همچنان خواهیم بود و دوستان همچنان خواهند بود.

راست است، رفتن دوستی انسان را لحظه ای چند تکان می دهد و به خود باز می آورد و در خود فرو می برد؛ اما این به خود باز آمدن و در خود فرو رفتن دمی گذرا بیش نیست. باید هم چنین باشد. این رسم زندگی است، می گویند انسان چنان باید زندگی کند که گویی الی الابد زنده است و باز چنان باید زندگی کند که گویی دمی بعد از جهان خواهد رفت. به هر حال، زندگی، زندگی است و یا به تعبیری دیگر زندگی خود پاسخ زندگی است. دوست می میرد، متأثر می شوی، احساس تنهایی می کنی؛ اما در عوض دوستی دیگر می آید و جایش را پر می کند، یا جایش پر نمی شود و مثل اثر زخمی کهنه هر چندگاه زق زقی هم می کند، اما به هر حال فراموشی می آید... با این همه درد و رنج، نوشداروی فراموشی تنها چاره است. این پاسخ زندگی است.

ناشر زحمتکش عمری فعالیت می کند و رنج می برد، با نویسنده، مؤلف، شاعر، مترجم انس می گیرد، آثارش را چاپ می کند، برای او و کتابش تبلیغ می کند، معروفش می کند، قَلَقَش را پیدا می کند، قَلِق همدیگر را پیدا می کنند، با هم کنار می آیند، با گذشته های متقابل، با خرده رنجشها، با قهرها و آشتیها... اما مرگ مجال نمی دهد، و همانطور که به سراغ ناآشنایان می رود آشنایان را نیز از قلم نمی اندازد، و نویسنده ای که تو برای آشنایی با خلیقاتش عمری زحمت کشیده بودی ناگهان می رود... و بازماندگان سر بلند می کنند... و تو باز به بای بسم الله می رسی و باید کار را دوباره از سر شروع کنی... اگر عمری برایت باقی مانده باشد!

خاطرات

مشکل کار تنها آشنایی یا آشنا شدن با خلقیات این و آن نیست... نویسنده یا شاعر رفته است، با روحیه و خلقیات نویسندگی یا شاعری، و حال کسانی از خویشان او آمده‌اند و با تو طرف شده‌اند که شاعر نیستند، نویسنده نیستند، مترجم نیستند، و از کار و هنر او جزئی اطلاعی ندارند و نمی‌دانند که شعر یعنی چه، ترجمه یعنی چه، نویسندگی یعنی چه، اما کار شاعر و نویسنده و مترجم به عنوان اثر متعلق به آنها می‌شود، بی‌وجود آن روحیه.

شاعر یا نویسنده که اثری را می‌آفریند، تنها هدفش این است که اثری را که آفریده سالم و شایسته و زیبا به جامعه تقدیم کند، مثل مادری که هنگام به دنیا آوردن نوزاد تنها نگرانی و دلواپسی‌اش این است که بچه ناقص نباشد، سالم باشد...

شاعر یا نویسنده‌ای که با عشق و شور و به تبعیت از ذوق اثری را می‌آفریند فقط در بند پول نیست، آثار خود را نه به خاطر پول که به حکم احساس آفریده است، و بسا پیش آمده و پیش می‌آید که اثرش را بی‌چشمداشت پول و اجر مادی و حتی به رایگان در اختیار ناشر می‌گذارد و به این خوش است که آفریده‌اش زندگی واقعی خود را در جامعه آغاز کند؛ نویسندگانی که دستمایه‌ای دارند حتی در این مورد به ناشر کمک هم می‌کنند، و من در تمام طول فعالیت کم دیده‌ام مصنفانی را که سر پول چانه بزنند، یا مثل خیلی از بازاریها اثرشان را احتکار کنند، به امید سود بیشتر! شاعر و نویسنده حقیقی مستعنی است، نیازی به پول، جز در حد گذران یک زندگی عادی که آن هم هیچوقت میسر نمی‌شود در خود احساس نمی‌کند.

اما من با شمس آل احمد چه می‌کردم که وارث آثار برادر شده بود و مدام مثل همهٔ مرده‌ریگ خواران قباله به دست از این سو به آن سو می‌رفت؟ یا با وارثان یکی دو تن دیگر... راست است، بودند رقبایی که آنها را تحریک می‌کردند، و در باغ سبز نشان می‌دادند... و همانطور که گفتم وراثت هم روحیه و طرز تفکر و احساس روابط صاحبان اثر با ناشر را نداشتند، و کار ناچار گره

می خورد، هرچند که من به احترام صاحبان اثر هرگز نمی گذاشتم کار به جاهای باریک بکشد.

معروف است می گویند «کاسب دوهزاری را خوب می شناسد» یا «کور شود کاسبی که مشتری اش را نشناسد». ولی در کشور ما حصول به این شناخت یک عمر تجربه می خواهد، یک عمر پشت پا خوردن و پشت پا زدن، دروغ گفتن و دروغ شنیدن و قیافه عوض کردن و قسم خوردن و حلقه بیت الله و امام و پیر و مشایخ را وجه المصالحه قرار دادن می خواهد تا کاسب و مشتری همدیگر را بشناسند. فرنگیها در اینجا هم مثل بسیاری از عرصه های دیگر کار را ساده کرده اند: آنجا فرمولها خیلی ساده است، هرکسی می تواند با یک نظر انداختن به کتابهای *who's who*^۱ طرفش را بشناسد؛ می خواهی ببینی چه باید بکنی که جناب فلان یا فلان... با تو بر سر لطف بیاید و کارت را راه بیندازد؟ خیلی ساده است، کتاب را باز می کنی، می بینی خیلی خلاصه و مختصر کلید را به دستت داده: از احوال و شخصیت و عادات و کارش باخبر می شوی، و دیگر مشکلی نداری.

اما در اینجا تو باید یک کارآگاه خبره و ورزیده باشی، طرفت را بسنجی، و از لابلای حرفها و حرکات و سکنتات و خنده ها و تکیه کلامهایش، شخصیتش را دریابی تا مثل همان کارآگاهان خبره به مقصد برسی، که اغلب هم نمی رسی! ناشر است و عده زیادی مؤلف و مترجم و شاعر و نویسنده و هنرمند و نقاش و گرافیست و چاپچی و حرفچین و صحاف و دست آخر حسابدار و فروشنده که هر یک برای خود شخصیتها و خلقیاتی دارند و تو باید در روانشناسی استاد باشی که بتوانی با همه این شخصیتهای گوناگون کنار بیایی و از راه خودت هم بیراه نشوی، پولت سوخت نشود، کارت لنگ نماند، بدنام نشوی، آن هم در این

۱. شرح مختصر احوال و شخصیتهای رجال.

خاطرات

سرزمین که عده‌ای حاسد و کاهل و بی‌مایه نشستند و افتادن دیگران را بالیدن خود می‌دانند. کار ناشر، ناشر جدی، در واقع چیزی شبیه هندوانه خریدن سابق است (پیش از دوران اصلاح بذری)، که آخر سر معلوم نبود توزرد درمی‌آمد یا توسرخ، یا اصلاً کال... و تازه مؤلف هندوانه نیست که تو به شرط چاقو بخری؛ تا بی‌ری، روابط و مناسباتی در میانه پا گرفته و تو را و او را مقید کرده است...

با این احوال طبعاً هر قدر هم که دقت کنی اشتباهاتی در کار بروز می‌کند. دامنه این اشتباهات گاه به دعوا و مراغه می‌کشد، و گاه به دشمنی. با اینهمه من همیشه سعی ام بر این بود که اگر بین من و مؤلف و یا مترجمی که با او کار می‌کردم اختلافی پیش بیاید، تا آنجا که ممکن است دوستانه حل شود. بودند خیلی از کتابهایی که امیرکبیر منتشر کرد بدون اینکه با مؤلف یا مترجم آنها قراردادی داشته باشد ولی حق‌التألیف آنها بموقع پرداخت می‌شد و کتابهایشان هم بموقع چاپ و منتشر می‌شد و طرفین نیازی به نوشتن قرارداد نمی‌دیدند مانند ابراهیم یونسی، خانم جزنی (مهران)، پرویز شهریاری و اوایل کارم جلال آل احمد و رسول پرویزی، مهدی سهیلی، حسن صفاری و...

با آنکه در طول سی سال فعالیتیم در امیرکبیر با چند صد مؤلف و مترجم و شاعر کار کردم از این نوع اختلافها فقط سه چهار تایی پیش آمد. یکی از این موارد اختلاف با دکتر حسن هنرمندی، شاعر و مترجم، در مورد ترجمه سکه‌سازان نوشته آندره ژید بود که کار را به دادگستری کشاند.

جریان خیلی ساده بود، آقای هنرمندی اصرار داشت کتاب تجدید چاپ بشود، و من می‌گفتم برای تجدید چاپ کتاب هنوز زود است - فروش این کتاب که در هزار نسخه چاپ شده بود ده دوازده سال طول کشیده بود؛ و او در حالی که با من قرارداد داشت با کتابفروشی زوار هم قراردادی بست، و کتاب را منتشر کردند! آن هم از روی حروفچینی کتاب من و بدون اجازه! من هم کتاب را از روی حروفچینی چاپ اول که خودم چاپ کرده بودم به صورت جیبی چاپ و منتشر کردم. شکایت به دادگستری رفت و جنجال به روزنامه کیهان و مجله سپید و سیاه

رسید. و سرانجام در دفتر بازپرس مصالحه کردیم و کار به خیر و خوشی فیصله یافت.

حسن هنرمندی قامتی کوتاه و صورتی کوچک و سبزه‌رو داشت و نوک‌زبانی و بالکنت حرف می‌زد. اهل مازندران بود، زندگی را از معلمی شروع کرده بود تا اینکه استادیار دانشگاه تهران شد. پس از اینکه کتابهایش منتشر شد به فرانسه رفت و بعد از کسب مدرک دکترا به تهران برگشت. حسن هنرمندی شاعر هم بود، اشعارش را در مجموعه‌ای به نام *هراس* منتشر کرد. او مردی بدبین بود و تا آخر عمر ازدواج نکرد و تنهایی را ترجیح داد. در آخرین روزهای شهریور ماه ۱۳۸۱ در ۷۲ سالگی در طبقه دوازدهم یکی از آپارتمانهای کارگری در پاریس، غریب و تنها خودکشی کرد و در گورستان پرلاشز، گورستانی که صادق هدایت هم در آن آرمیده است به خاک سپرده شد. از او دو کتاب دیگر هم چاپ کرده بودم، یکی به نام *از رمانتیسیم تا سوررئالیسم* که تألیف خودش بود و دیگری ترجمه *مائده‌های زمینی و مائده‌های تازه* اثر آندره ژید.

یکی از خاطرات ناخوش من چاپ *خودآموز انگلیسی سوکیاس* است. این کتاب را داود بابکن سوکیاس تألیف کرده بود که در طبقه دوم یکی از ساختمانهای خیابان نادری آموزشگاه زبان انگلیسی داشت، و این خودآموز، کتاب آموزشی آموزشگاهش بود. کتاب را با سرمایه شخصی در چاپخانه بانک ملی چاپ کرده بود و در کلاس خودش می‌فروخت و بی حساب برای آن تبلیغ می‌کرد و ما می‌فرستادیم و با بیست درصد تخفیف از او می‌خریدیم و در فروشگاه ناصر خسرو می‌فروختیم. بهای کتاب پنج تومان بود و سود من در این میان یک تومان. تعداد کتابهایی که چاپ کرده بود تمام شد، درحالی که خواستار فراوان

خاطرات

داشت. یک روز به کلاس او رفتم که، وقتی کتابتان مشتری دارد چرا چاپش نمی‌کنید؟ گفت: «سرمایه ندارم.» سوکیاس معتاد بود، معتاد الکل و هروئین، و از بیخت بد اهل قمار. هر وقت می‌دیدمش حتی سر کلاس، بوی تند الکل دهانش ناراحت می‌کرد. قامتی متوسط داشت با سبیلی هیتلری و لهجه غلیظ ارمنی. با وجود شاگردان زیادی که داشت، تمام درآمدش صرف اعتیادش می‌شد و گرفتار قرض و بدهی بود. به او پیشنهاد کردم اجازه بدهد کتاب را با سرمایه امیرکبیر چاپ کنیم و او حق التالیف بگیرد. از مبلغی که باید بپردازم پرسید گفتم هر مبلغ که دلت بخواهد. گفت بسیار خوب، من حق التالیف کتابم را در مقابل پنج هزار تومان برای همیشه به تو واگذار می‌کنم یعنی حق التالیف هفت هشت چاپ دو هزار تایی را یکجا می‌خواست. پنج هزار تومان آن سالها برای خودش رقمی بود. ولی به هر حال پذیرفتم و پول را فراهم کردم و نقداً به او پرداختم و او هم نوشته‌ای داد که حق التالیف کتاب خود آموز انگلیسی سوکیاس را به مبلغ پنج هزار تومان برای همیشه به مؤسسه امیرکبیر فروختم. تاریخ قرارداد اسفند ۱۳۳۳ بود. متعاقب آن اجازه‌نامه، کاغذ فرستادم به چاپخانه بانک ملی که قبلاً هم کتاب را چاپ کرده بود و کتاب را تجدید چاپ کردم.

فروش چاپ تازه کتاب را آغاز کرده بودم که یک روز سوکیاس تلفن زد که، آقای جعفری، حالا چقدر می‌خواهید به من بدهید؟ با تعجب گفتم شما که حق التالیف کتاب را به طور دائم به پنج هزار تومان به من فروخته‌اید!... گفت نخیر آقا، من قبول ندارم. من مغبون شده‌ام... حالا که اینطور است من کتاب را می‌دهم به یک ناشر دیگر... گفتم آقا، شما نمی‌توانید چنین کاری بکنید، شما حق طبع را برای همیشه به من واگذار کرده‌اید... جر و بحث زیادی کردیم... و سرانجام هم نپذیرفت، ترجیح بندش همان بود که مجدداً چقدر باید به او پول بدهم!

یادم هست در صفحه اول چاپ اول کتاب که سوکیاس شخصاً به هزینه خود منتشر کرده بود تصویر شاه و صفحه دوم تصویر دکتر مصدق بود. بار دوم که می‌خواستم کتاب را تجدید چاپ کنم کودتا شده بود. تصویر دکتر مصدق را

نمی توانستم چاپ کنم؛ این بود که هر دو تصویر را از اول کتاب حذف کردم. در تمام زندگی حرفه‌ای ام کتابی چاپ نکردم که عکسی از مقامی در آن چاپ شده باشد، جز یکی دو کتاب که خواست مؤلفین آنها بود - البته بجز کتابهای درسی که عکس مقامات از «واجبات» بود.

شش ماهی از این جریان گذشت، یک روز باز سوکیاس تلفن کرد که، آقای جعفری، من پول لازم دارم! باز جواب این بود: «آقا جان شما حق التالیف را دائم فروخته‌ای... مالی را که فروختند، وقتی پولش را گرفتند دیگر هر ساعت و هر لحظه باز مطالبه نمی کنند!...» یک شب در روزنامه *اطلاعات* خواندم که «مؤسسه امیرکبیر کتاب مرا بدون اجازه چاپ کرده و تصویر شاهنشاه را از اول کتاب حذف کرده است. امضا بابکن داود سوکیاس!» معلوم بود که غرض سوکیاس از این آگهی چیست.

فردای آن، دو نفر از فرمانداری نظامی آمدند که چرا عکس اعلیحضرت همایونی را از اول کتاب حذف کرده‌ای! معلوم بود که به تحریک چه کسی آمده‌اند؛ قدری صغری و کبری چیدم، که در صحافی اشتباه شده، در چاپهای بعدی چاپ خواهم کرد؛ که البته در چاپهای بعدی هم عکسی چاپ نشد. *خودآموز سوکیاس* هر چهار پنج سال یک بار در تیراژ دو هزار جلد تجدید چاپ می شد.

پس از چند سالی خودآموزی به نام *خودآموز انگلیسی سوکیاس* جلد دوم منتشر شد، حاوی همان مندرجات جلد اول. وقتی به این عمل خلاف سوکیاس اعتراض کردم، پاسخش برای من عجیب بود: «من از تو پول خواستم ندادی، من هم کتاب را دوباره چاپ کردم!»

سالها گذشت. انقلاب شد. کشور بهم ریخته بود. یک روز سوکیاس تلفن کرد و تجدید مطلع که آقای جعفری من پول لازم دارم، شما حق مرا خورده‌اید، حق التالیف مرا نداده‌اید. (حالا سال ۱۳۵۸ است و ۳۴ سال از تاریخ قرارداد گذشته و چند سال هم هست که کتابش دیگر چاپ نشده و خریداری ندارد.)

خاطرات

گفتم آقای سوکیاس شما می‌توانید کتاب خودتان را به هر کس می‌خواهید واگذار کنید، مدتهاست دیگر کتاب شما را چاپ نمی‌کنم. گفت نه، اینطوری که نمی‌شود، یا دویست هزار تومان بدهید یا من به امام شکایت می‌کنم. گفتم برو شکایت کن، به هر کس می‌خواهی شکایت کن و با عصبانیت گوشی را گذاشتم. ماهها گذشت، به زندان افتادم، و به شرحی که بعداً خواهم گفت برایم دادگاه تشکیل دادند. در آخرین روز محاکمه که مستشار حقوقی دادگاه اوراق پرونده را یکی یکی می‌خواند، یک ورقه باریک زردرنگ را از لای پرونده درآورد و متن ضبط شده مکالمه تلفنی آن روز را که من گفته بودم به هر کس می‌خواهی شکایت کن از روی آن ورقه قرائت کرد. ماتم برد از این همه دشمنی و کینه‌توزی. معلوم شد سوکیاس با استفاده از نفوذ یاسری نامی که یکی از گردانندگان اصلی ماجرای راین بود و به موقع خود از او یاد خواهم کرد، به اداره مخابرات رفته و درخواست ضبط مکالمه‌اش را داده و نقشه‌شان این بوده که سوکیاس مرا در این مکالمه عصبانی کند و به مقامات اهانت بکنم و باعث گرفتاری من شوند. در دل خدا را شکر کردم که با همه عصبانیتی که داشتم کلمه زشتی به زبان نیآورده بودم وگر نه معلوم نبود چه گرفتاریهایی برایم پیش می‌آمد. آن روز سوکیاس هم به دادگاه آمده بود ولی حال طبیعی نداشت و کلماتی می‌گفت که مستشار دادگاه او را بیرون کرد و گفت کار شما ارتباطی به این دادگاه ندارد. قبل از محاکمه نیز هنگامی که در زندان بودم سوکیاس یک آگهی به روزنامه اطلاعات داده بود به این مضمون که «آقای جعفری کتاب مرا بدون اجازه چاپ کرده و ده میلیون تومان سود برده، شش میلیون مال بنیاد مستضعفان و چهار میلیون مال من». با یک حساب سرانگشتی قیمت روی جلد کل تیراژ کتابش در این چند ساله دویست هزار تومان هم نمی‌شد!



گاه در جریان روابط بین مؤلف و ناشر، مثل همه چیزهای دیگر، مسائلی پیش می‌آید ناراحت‌کننده، که بعدها که به آن فکر می‌کنی خنده‌ات هم می‌گیرد.

جریانی را که با دکتر رضا براهنی پیش آمد هرگز فراموش نمی‌کنم. دکتر براهنی در اوایل دههٔ چهل در مجلهٔ فردوسی مقاله می‌نوشت و شعرهایش هم در آن مجله چاپ می‌شد؛ جزو روشنفکران معترض بود و به پر و پای بعضیها هم می‌پیچید. دور و بر آل احمد می‌گشت، و آل احمد از جنجالی بودنش خوشش می‌آمد و او را در این جنجال آفرینیهای ادبی تشویق می‌کرد. دکتر براهنی قامتی متوسط و نسبتاً فربه، صورتی گرد و سفید و موهای روشن و چشمانی زاغ داشت. زیاد اهل بحث و مشاجره و جنجال آفرینی بود. آقای براهنی بعدها شد جزو مؤلفین امیرکبیر. در سال ۱۳۵۳ یا ۱۳۵۴ به جرم مارکسیست بودن به زندان افتاد، در تلویزیون اظهار پشیمانی کرد و آزاد شد... و بعد هم بار سفر بست و به امریکا رفت و در آنجا با مخالفین شاه همکاری می‌کرد. در سالهای ۱۳۴۲ - ۱۳۴۳ از او ترجمهٔ نمایشنامهٔ ریچارد سوم اثر شکسپیر و دفتر شعری به نام مصیبتی زیر آفتاب و ترجمهٔ کتاب کلتوپاترا را در مجموعهٔ کتابهای جیبی پرستو منتشر کرده بودم. برای ترجمهٔ کتاب اولیس جیمز جویس هم با او قراردادی بستم و قرار شد کارهای دیگرش را رها کند و به این ترجمه بپردازد و به همین منظور تعدادی هم سفتهٔ ماهانه امضا کردم و به او دادم و سفته‌ها بموقع پرداخت شد، ولی تو بگو حتی یک صفحه هم ترجمه کرد؟! در همان سالها کتابی برای چاپ به امیرکبیر داد به نام روزگار دوزخی آقای ایاز که در حدود دویست صفحهٔ آن حروفچینی و با تیراژ دو هزار نسخه چاپ شد، متصدی حروفچینی چاپخانه چند بار به من تذکر داد که مطالب این کتاب «یک جور است»، برای شما گرفتاری ایجاد خواهد کرد، و من هم به آقای براهنی می‌گفتم، او هم می‌گفت مطالب کتاب تاریخی است. تا اینکه خودم چند صفحه‌اش را خواندم، مطالب آن پر از صحنه‌های خشونت‌آمیز و بی‌بند و بار بود؛ دستور دادم از ادامهٔ حروفچینی و چاپ آن خودداری کنند و تمام اوراق چاپ شده را به کارخانهٔ مقواسازی فرستادیم.

گذشت، شد زمان انقلاب، شهر شلوغ شده بود، و وقتی دولت بختیار روی

خاطرات

کار آمد، شلوغ‌تر و تحریکات فراوان‌تر. در این حیص و بیص بود که مقاله‌ای از مجلهٔ پیام دانشجو چاپ امریکا، در روزنامهٔ آیندگان چاپ شد، بسیار متهم‌کننده و غرض‌آلود که ضمن حملاتی به دستگاه‌های دولتی و اشخاص مختلف، چند سطری هم مرا به باد انتقاد و حمله گرفته بود که بله، عبدالرحیم جعفری با دربار رابطه دارد و همکاری‌اش با مؤسسهٔ امریکایی فرانکلین اظهر من الشمس است، و امیرکبیر غول خصوصی دستگاه اختناق است و از این قبیل...

رفتم توی فکر، یعنی این مجلهٔ دانشجو را چه کسی اداره می‌کند؟ با من چه خرده حسابی دارد که حالا می‌خواهد تسویه حساب کند؟

چند روزی گذشت، مجلهٔ خواندنیها را ورق می‌زدم، دیدم که همین مقاله را خواندنیها هم به نقل از آیندگان در چند شماره چاپ کرده! تعجب کردم، به آقای امیرانی تلفن زدم و از او گله کردم، چون سابقهٔ خصومت و کدورتی در بین نبود که خواسته باشد در این بازار آشفته با من حساب صاف کند... در جواب گفت تو غرورت اجازه نداد که از من بخواهی از چاپ آن خودداری کنم، من هم چاپ کردم!! به طوری که همه می‌دانند مجلهٔ خواندنیها گلچینی بود از مطالب روزنامه‌ها و مجلات کشور و قطعات انتخابی از هر کتاب و مقاله دلخواه.

بیست و دو بهمن ۵۷ آمد و گذشت، عده‌ای گریختند، عده‌ای گرفتار شدند، عده‌ای مخفی شدند، عده‌ای ظاهر شدند، روز تسویهٔ خرده حسابها بود، یکی دو ماهی از انقلاب گذشته بود. شنیدم براهنی از امریکا برگشته، با آقای علیرضا حیدری به دیدارش رفتیم، ضمن صحبت از مقالهٔ پیام دانشجو حرف به میان آمد که آیندگان و خواندنیها نقل کرده بودند؛ براهنی خیلی راحت گفت که بله، مقاله را من و شمس آل احمد نوشتیم. علت را پرسیدم که چرا؟ گفت چرا ندارد، یک روز با بچه‌های کنفدراسیون نشستیم بودیم، خواستیم عده‌ای را وسط بیندازیم و خوب بزنیم، هرکدام از بچه‌ها یکی را اسم برد و به خوب تهمت بست، من هم تو را انتخاب کردم. گفتم واقعاً گلی به گوشهٔ جمالت! آقای براهنی با همان شجاعت و راحتی که به این جریان اعتراف کرده بود به همان راحتی هم

عذرخواهی کرد و کدورت برطرف شد. بعد پیشنهاد چاپ کتابی از نوشته‌های خودش را کرد، **ظل الله** که «وارثان انتصابی» به واسطه نام براهنی آن را «ضاله» تشخیص دادند و موجودی آن را به کارخانه مقواسازی سپردند. براهنی چندی بعد بازداشت شد و کارش به زندان اوین کشید و مدتی در زندان ماند. بعد راهی امریکا شد و در حال حاضر عهده‌دار ریاست انجمن قلم در کشور کانادا است. پسر م‌محمد رضا می‌گوید اوایل بازداشت من (عبدالرحیم) در سال ۱۳۵۸ که انبارهای مؤسسه را بسته بودند، براهنی به اتفاق مرحوم غلامحسین ساعدی نامه‌ای خطاب به **دادستان کل انقلاب** در اعتراض به بستن مؤسسه نوشتند که جمعی از نویسندگان و روشنفکران آن را امضا کردند.



گاه جریاناتی پیش می‌آمد که آدم نمی‌دانست اسمشان را چه بگذارد؛ دعوا نبود، مرافعه نبود، اختلاف نبود، اما باز می‌دیدید از آن میان یک چیزی درآمد که همه اینها بود. یکی از آنها از این قرار بود: در سال ۱۳۳۸ بود که روزی آقای دکتر شاه‌حسینی که استاد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود و در رادیو تهران هم برنامه‌های ادبی نظارت داشت به من پیشنهاد کرد حالا که کار شاعران نوپرداز و قدما را چاپ می‌کنی، بیا **دیوان حکیم سوزنی سمرقندی** را هم چاپ کن. کتاب حجیم بود، مردد بودم چه کسی آن را تصحیح کند و برایش مقدمه بنویسد، تصحیحش کار هرکسی نبود. دکتر شاه‌حسینی خودش داوطلب این کار شد، کتاب را تصحیح کرد و مقدمه‌ای هم برایش نوشت. وقتی که کتاب به بازار آمد دوستان خود او مقالات انتقادی تندی درباره‌اش نوشتند، آقای دکتر شاه‌حسینی هم به جای اینکه پاسخ انتقادها را بدهد و از کارش دفاع کند، برداشت و در روزنامه **اطلاعات** اعلام کرد که هیچ‌گونه قراردادی و ربطی با این کتاب ندارد و ناشر، یعنی من، بی‌جهت نام او را پشت جلد کتاب نوشته و او هرگز چنین کتابی را تصحیح نکرده است! دکتر شاه‌حسینی در آن موقع جوان بود، قامتی متوسط و صورتی خوش‌منظر و متبسم داشت و مؤدب و خیلی هم ملایم بود.

خاطرات

طبیعی است که از این عمل او خیلی ناراحت شدم. ماتم برد. با او قرارداد داشتم، در قرارداد آمده بود که برای این کار چه مبلغ گرفته... من هم در پاسخ عین قرارداد را که روی کاغذ مارک دار رادیو بود کلیشه کردم و برای چاپ به روزنامه اطلاعات دادم. دوستان او ناراحت شدند. دوست مشترکمان آقای جنتی عطایی که معروف بود و زندگی رضا کمال شهرزاد را تألیف کرده و من چاپ کرده بودم، نزد من آمد که آقای جعفری، این چه کاری بود کردی؟! معینان رئیس رادیو دکتر را مؤاخذه کرده که به چه حقی برای عقد قراردادش از کاغذ مارک دار رادیو استفاده کرده... و خلاصه اینکه از خر شیطان پایین بیایید و با هم آشتی کنید! گفتم: «دوست عزیز، من در این میانه هیچ تقصیری ندارم؛ کتابی است که خود دکتر تصحیح کرده، حالا خوب یا بد، دیگران از کارش ایراد گرفته‌اند. حق این بود به آنها جواب می‌داد نه اینکه به من تهمت بزند که بی‌هیچ مبنا و مأخذی اسم او را پشت کتاب نوشته‌ام! وگرنه من نه شیطان را دیده‌ام نه خورش را، که حالا بخواهم پیاده بشوم!...» و در آخر کار با هم آشتی کردیم. دکتر شاه‌حسینی قبل از پیروزی و در کشاکش انقلاب یکی دو ماهی رئیس رادیو تلویزیون شد...



در اوایل سال ۱۳۳۶ در صدد برآمدم دوره کتابهای *ناسخ‌التواریخ* مرحوم محمدتقی لسان‌الملک سپهر را که قبلاً با چاپ سنگی در ۱۲ جلد چاپ شده بود تجدید چاپ کنم. این مجموعه شامل احوالات پیامبرگرامی اسلام و ائمه اطهار و حضرت زهرا و زینب کبری و حضرت عیسی و خلفای راشدین و هبوط آدم و یک جلد هم تاریخ سلسله قاجار بود که در دوازده جلد به قطع رحلی منتشر شده بود (تاریخ قاجاریه به قطع وزیری بود). کتابهای وزینی بودند و دلم می‌خواست دوره آن را به صورتی شایسته به دوستان آن عرضه کنم. به همین منظور زنده‌یاد مهدی سهیلی با وساطت یکی از دوستان مورخ‌الدوله سپهر و لسان سپهر که از وارثان مؤلف و فرزندان او بودند با آنها ملاقات کردم.

خانه مورخ الدوله در یکی از کوچه‌های خیابان هدایت بود، حیاطی وسیع که تک و توکی درخت در آن بود، با اتاقهای قدیمی در یک طبقه و به دور حیاط. کف حیاط، آجر فرش بود و یک حوض سنگی در وسط آن. آنها نمایندگان قانونی ورثه لسان‌الملک بودند. خود آقای مورخ الدوله در زمان حکومت قوام‌السلطنه وزیر صنایع بود و بعد مستعفی و خانه‌نشین شده و مدتی هم به کاشان تبعید شده بود و خیلی اشرافی به نظر می‌آمد. کتاب *ایران در جنگ بزرگ* را هم تألیف کرده بود که کتاب جامعی بود از جنگ بین الملل اول، با تصاویر گوناگون. مورخ الدوله قامت نسبتاً بلندی داشت با صورتی سفید و آرام. خیلی هم مبادی آداب بود. پس از ملاقاتهای مکرر قرارداد چاپ کتابها بین من و آقای مورخ الدوله و لسان سپهر بسته شد. لسان سپهر مردی بلندقد و لاغراندام بود، با صورتی سبزه و آبله‌رو و موهای سفید. معمولاً با عصا راه می‌رفت و به اصطلاح نماینده و سخنگوی خانواده بود.

قرارداد بسته شد و قرار شروع کار را گذاشتیم و چاپ کتابها را آغاز کردم. تا اواسط سال ۱۳۳۷ دو جلد از این مجموعه را که مربوط به هبوط آدم و شرح زندگانی حضرت پیامبر اکرم (ص) بود، منتشر کردم. در همین هنگام بود که با خبر شدم در قم، بدون اجازه ورثه مرحوم سپهر چند جلد از همان کتابها را به قطع وزیری چاپ کرده‌اند و در مراحل پایانی کار هستند. جریان را به آقای سپهر اطلاع دادم. آنها شکایتی تنظیم کردند و به دادسرای قم دادند. من به اتفاق زنده‌یاد سهیلی و یکی از کارمندانم به نام رستمیان و آقای لسان سپهر برای پیگیری شکایت عازم قم شدیم.

پس از تحقیق معلوم شد آقایان حجت الاسلام حائری تهرانی که بعدها پیشنماز مسجد ارک در تهران و بعداً مسجد الغدیر شد، با دو نفر دیگر از روحانیون کتابها را به سرمایه خود چاپ می‌کنند. چاپ کتاب در چاپخانه برقی قم انجام می‌شد و در یکی دو تا از خانه‌های قم هم به وسیله بانوان ورق تاکنی و ترتیب و ته‌دوزی می‌کردند.

خاطرات

به دستور دادستان، با استناد به قراردادی که در دست ما بود، طبق مقررات از فرمهای چاپ شده موجود در چاپخانه و منازل که کتابها در آنها تا و ترتیب و ته‌دوزی می‌شد صورت مجلسی تنظیم شد که تا تعیین تکلیف نهایی شکایت، از چاپ کتابها و ادامه کار خودداری شود و فرمها همانطور در چاپخانه و خانه‌ها بماند.

مدتی گذشت. مطلع شدیم که وکلای آقایان به دادگاه مراجعه کرده و با استناد به اینکه چون سی سال از مرگ مؤلف گذشته حق التألیفی به آن کتابها تعلق نمی‌گیرد و هر کس می‌تواند آن کتابها را چاپ و منتشر کند، دادگاه مربوطه به دستور دادستان اعتراض کرده و قرار توقیف کتابها لغو شده است. من هم طبعاً به خانواده مورخ‌الدوله مراجعه کردم و قرارداد فیما بین را فسخ کردیم، اما موفق به دریافت پیش‌پرداختی که داده بودم نشدم؛ جواب این بود که جوهری را که من پرداخته‌ام بین ورثه که بعضی از آنها هم وضع مالی خوبی ندارند تقسیم کرده‌اند و دیگر امکان بازپس گرفتنش نیست.

به‌هرحال من کتابها را جلد به جلد در قطع رحلی چاپ و منتشر می‌کردم. مدتی گذشت. مردادماه ۱۳۳۷ بود، و من از هر حیث در تنگنا افتاده بودم، از یک سو بیماری چشم و دغدغه خاطر از بابت از دست رفتن بینایی، و از طرف دیگر هزینه‌های معالجه و وامها و دشواریهای کار، و از همه ناخوش‌تر و ناراحت‌کننده‌تر ترفندهای ناجوانمردانه تنگ‌نظران فامیلی کلافه‌ام کرده بود. چون شکاری بودم که در جرگه شکارچیان افتاده باشد، به هر سو که رو می‌بردم راه‌گریزم را مسدود می‌یافتم. گرمای تابستان هم این کلافگی را صد چندان کرده بود.

روزی دمامم غروب آفتاب، برای کاری به کتابفروشی اقبال در خیابان شاه‌آباد رفته بودم... که ناگهان آقا شیخ مهدی حائری وارد شد. در آن کلافگی تا او را دیدم، عقده دلم ترکید که، آقای محترم، من برای این کتابها برنامه‌ریزی کرده بودم، کلی پول به خانواده مورخ‌الدوله داده بودم. شما که می‌دانستی من دارم

این کتابها را چاپ می‌کنم!... اگر می‌خواستی شما هم این کتابها را چاپ کنی، قبلاً به من می‌گفتی، که من این همه ضرر نکنم! جر و بحث کم‌کم بالا گرفت و کار به داد و فریاد کشید و اقبال ناچار شد میانه را بگیرد و مانع از تشدید بیشتر منازعه شود. آقای حائری که می‌دید من ناراحتم و از طرفی وجداناً حق را به من می‌داد خداحافظی کرد و رفت و من دیگر او را ندیدم. من همچنان مجلدات **ناسخ‌التواریخ** را چاپ و منتشر می‌کردم، و حتی بعضی مجلداتش به تجدید چاپ هم رسید...

سالها گذشت، بیست و دو سال، یک سالی پس از انقلاب که من در کشاکش دفع توطئه‌های تنگ‌نظران فامیلی و گرفتاری مرگ راثین و دسیسه‌چینیهای وکلایش بودم، روزی آقای محمدی ارده‌الی معاون وقت اتحادیه ناشران تلفن کرد که، آقای جعفری، آقا شیخ مهدی حائری تهرانی که شما با او بر سر کتابهای **ناسخ‌التواریخ** اختلاف داشتید، به من تلفن زده که به آقای جعفری بگویید یا دویست هزار تومان به من بدهد و یا من شکایت علمی‌ها را هم می‌گیرم و با شکایت خودم به آقای قدوسی (دادستان انقلاب) می‌دهم. شیخ مهدی حائری حالا امام جماعت مسجد ارک شده بود. وقتی این مطلب را شنیدم به آقای حاج سید رضا برقی که در آن زمان مدیر نشر فرهنگ اسلامی بود و از زمان مدیریت کتابهای درسی با او و آقای دکتر باهنر که کتابهای تعلیمات دینی را می‌نوشتند آشنا بودم، تماس گرفتم و موضوع پیغام آقای حائری را گفتم. آقای برقی گفت آقای جعفری مبادا این کار را بکنی، وگرنه هر روز یکی از اینها از تو باج می‌خواهد.

من به حرف آقای برقی توجه کردم، ولی اگر آن پول را به شیخ می‌پرداختم شاید از گزند حوادث بعدی در امان می‌ماندم! (البته این یک فکر است). ماجرای که به خاطر این شکایت، با آشیخ مهدی حائری پیدا کردم شنیدنی است و شرح مفصل آن را به دفتر بعدی خاطرات موکول می‌کنم.

خاطرات

سال ۱۳۵۸ است. انقلاب پیروز شده و بر غلتک افتاده است، شوری است و حالی؟ همه تولدی دیگر یافته‌اند، همه پوست انداخته‌اند، همه نو شده‌اند؛ قیافه‌ها خندان، روحیه‌ها شاد، دلها امیدوار؛ کسی را اخم کرده و عبوس در کوچه و خیابان نمی‌بینی، همه انگار یک شبه به مراد دل رسیده‌اند؛ خنده است و بحث و گفتگو، بحثهای دوستانه، آمیخته به خنده، جوی کنار خیابان هم می‌خندد... بحث است درباره آینده‌ای که خواهیم ساخت، درباره زندگی خوشی که خواهیم داشت... خوش به حال بچه‌ها و نوه‌ها، ما که عمرمان همه‌اش در نگرانی و اضطراب گذشت، با این منابع سرشار طبیعی، با این استعداد ذاتی، حالا که زنجیرها گسسته و آزادی رسیده چه اعجازها که خواهد شد، چه استعدادها که بروز خواهد کرد، چه شاعرانی که ظهور خواهند کرد، چه رمانهای زیبایی که خواهند نوشت، و چه تأمینیه‌ای که برای آینده خواهیم داشت... خدا را شکر که نمردیم و می‌بینیم... همین هم کافی است، همین خنده‌های شاد جوانان، همین بی‌آقابالاسری و ایمنی و نبود ساواک و اداره نگارش و سانسور، همین خوشحالی، همین شنیدن بحثهایی که جوانان، گله به گله، در کنار خیابان، در دانشگاه، در کوچه و خیابان می‌کنند، بحث همین آینده تابناکی که می‌سازند و به عشقش می‌کوبند و می‌رقصند، همین دیدن قیافه‌های شاد! آری، همین هم برای ما کافی است. به قول مادرها، خداوند به بچه‌ها عمر بدهد!

و امیرکبیر است که به استقبال از این خنده‌ها و بحثها و جدلها و امیدها پشت سر هم کتاب چاپ کرده و صدها هزار پوستر و اعلامیه و کتابهای انقلابی گوناگون را به میان میلیونها مردمی که از زن و مرد و کوچک و بزرگ فریاد انقلاب سر داده‌اند برده است. هنوز بعد از سالها در کوچه پس‌کوچه‌های خیابان ژاله و خیابان خراسان، بعضی از آن پوسترها، رنگ و رو رفته و پاره پاره به دیوارها چسبیده‌اند.

سالها بعد، روزی در سالگرد انقلاب، وقتی رادیوی «ایران آزاد»، معروف به

رادیوی بختیار، علل مختلف پیروزی انقلاب را برمی شمرد گفت که کتاب *انقلاب ایران و مبانی رهبری امام خمینی* نوشته سیروس پرهام را ابتدا روزنامه *اطلاعات* در شماره‌های مسلسل چاپ کرد و سپس امیرکبیر یکجا کتاب آن را منتشر کرد و به آتش انقلاب دامن زد!

لختی در خود فرو رفتم، دفتر یادداشتی روی میز بود، قلم برداشتم و بی اختیار نوشتم: این را می‌گویند چوب دوسر طلا.

چه بگویم... از هر جا که آغاز می‌کنم خود را مغبون می‌یابم: با چه شوری این همه شر را برای خود خریدم؟... هدف و عشقم کتاب بود؛ و کتاب، حماسه زندگی‌ام را مانند هر حماسه‌ای نابفرجام کرد. نمی‌دانستم که فرجام هر حماسه‌ای ناخوش است، حتی *شاهنامه*، و اگر نباشد حماسه نیست. پهلوان این حماسه هم بدفرجام شد...

خدمت را با کتاب آغاز کرده بودم، با کتاب هم تمام شد؛ کتاب مانند هر انقلابی که بنا بر معروف بچه‌هایش را می‌خورد، مرا خورد، و مقدمات این خوردن و بردن باز کتاب بود، کتابی که مؤلفش مخالف انقلاب بود، اما از بخت بد من در صف انقلاب جا گرفته و در دستگاه من مرده و آثار سوء مرگش گریبان مرا گرفته بود. من هنوز پیوندها را چنان که باید درنیافته‌ام، شاید خواننده‌ای که داستان مرا می‌خواند، این روابط را دریابد و نتایجی را که باید، از گردش کار بگیرد.

سالهای ۴۴-۱۳۴۳، و شاید اندکی عقب تر یا جلوتر، انتشار یک دوره کتاب به نام *فراموشخانه و فراماسونری در ایران* سر و صدای زیادی در تهران و میان اهل کتاب و روشنفکران به پا کرد و نام نویسنده‌ای را که تا آن زمان آنقدرها شناخته نبود بر سر زبانها انداخت. این شخص روزنامه‌نگاری بود به نام اسماعیل رائین که من تا آن سالها نامش را نشنیده بودم. این دوره سه مجلد بود؛ مجلدهای اول و دوم آن شرح تاریخ فراماسونری و تشکیلات فراماسونرها در ایران و جهان، و

خاطرات

مجلد سوم معرفی رجال ایرانی عضو این سازمان، گاه همراه با دیپلم مربوط و سمت دارنده دیپلم، و حاوی اسامی فراماسونهای ایران. حالا نویسنده این اطلاعات را از کجا گردآوری کرده و آیا کسی به او داده بود، این دیگر رازی بود که فقط خودش می دانست و یا دستگاه و کسانی که این اطلاعات را در اختیار او گذاشته بودند. در اطراف کتاب در محافل مختلف بحث گرم بود، و خود راین قضیه را خیلی ساده توجیه می کرد. در پاسخ به یکی از دوستان من که پرسیده بود تو چطوری از روی این دیپلمها عکس گرفتی، اینها را چگونه به دست آوردی؟ پاسخی داده بود که جای باور نبود. گفته بود مثلاً نشانی فلان یا بهمان «استاد» فراماسون را یافته، نامه رسان مأمور محل را هم یافته، تطمیع کرده، طوری که پیش از رساندن نامه به گیرنده اصلی، نامه ها و مرسولات رسیده از خارج را قبلاً برای ملاحظه و عکسبرداری به او می داده، و یا پیشخدمت و نوکرهای فراماسونها را تطمیع می کرده و گول می زده و آنها این مدارک را در اختیارش می گذاشته اند و از این قبیل حرفها. عده ای هم، با گرایشهای مختلف، طبعاً راز را در جای دیگری می جستند و معتقد بودند که دستهایی در پس پرده است، می خواهند به این وسیله و از این راه به مردم بگویند که چه نشسته اید، کسانی که به نام دین و وطن بر شما فرمان می رانند همینها هستند که در مجالسشان به کتاب مقدس یهودیان سوگند می خورند و به نام «یهوه» شراب می نوشند!...

به هر حال، خبر انتشار کتاب، بخصوص جلد سوم که در سال ۱۳۴۷ منتشر شد مثل توپ در تهران ترکید و پته بسیاری از رجال و معاریف و بازرگانان را روی آب انداخت و آنها را در نظر عامه مردم مفتضح کرد، و عجیب اینکه بعضی از این اشخاص مردمی خوشنام و با حسن عمل و تحصیل کرده بودند، و از آن عجیب تر اینکه دستگاه امنیتی در جو خفقان و سانسور شدید هم در این مورد واکنشی که بتوان واکنشش خواند در برابر نویسنده نشان نداد و حتی به روایتی نقش اصلی را در چاپ و انتشار کتاب خود برعهده داشت. اینها همه شبهه انگیز

بود، با اینهمه مردم ما مثل همیشه اینجور مواقع بیشتر دنبال هیجان‌انگیزی خبر بودند تا منبع و منشأ آن، و خبری را که دریافت کرده بودند، حتی در تصفیه حسابهای شخصی از آن استفاده می‌کردند، اما درباره جهت و انگیزه مطالب کتاب کنجکاوی چندانی به خرج نمی‌دادند.

ناشر کتاب، خود نویسنده آن بود؛ مدیران فروشگاههای امیرکبیر رأساً به او مراجعه می‌کردند و این کتابها را از او به نقد می‌خریدند و در فروشگاهها می‌فروختند.

در صفحه اول این کتابها نوشته شده بود که در ایتالیا و از همان ابتدا هر سه جلد با هم چاپ شده‌اند. تمام نسخ آن، هر تعداد که بود، به سرعت به فروش رفت و بازار سیاه پیدا کرد و به دوره‌ای چندصد تومان آن سالها رسید که پول زیادی بود. از اطراف می‌شنیدم که گویا راین را به خاطر چاپ این کتاب بازداشت کرده‌اند، و باز می‌شنیدم این که در ابتدای کتاب نوشته است در ایتالیا چاپ شده صحت ندارد و کتاب در تهران چاپ شده، در چاپخانه داورپناه، و به این مناسبت مدیر چاپخانه هم بازداشت شده.

آقای ایرج داورپناه، مدیر چاپخانه داورپناه، افسر سابق ارتش بود و با زنده‌یاد دکتر مصدق خویشی داشت و از محافظان خانه او بود؛ پس از ۲۸ مرداد با سایر افسران محافظ خانه مصدق، و تیمسار ممتاز و دیگران، زندانی و محاکمه و از ارتش اخراج شد. مدتی مدیر چاپخانه تهران مصور بود و در زمان وزارت دکتر خانلری که کتابهای درسی به اشکال برخورد و دکتر خانلری از من خواست که او را در رفع این مشکل کمک کنم، مرحوم داورپناه در چاپخانه تهران مصور بسیار محبت کرد. او بعدها خودش چاپخانه‌ای به نام داورپناه تأسیس کرد که با من در چاپ کتابهای درسی همکاری نزدیک داشت. زمانی که رقبای فامیلی با عوامل خود در روزنامه‌ها ناجوانمردانه به من می‌تاختند او که شاهد زحمات و خدمات من بود روزی به دیدنم آمد و با کلی اظهار همدردی و همدلی مرا به آرامش دعوت کرد و دلداری داد.

خاطرات

آقای داورپناه چند سال پس از انقلاب بر اثر ابتلا به بیماری سرطان دنیا را وداع گفت.

در آن سالها که کتاب *فراماسونری* چاپ شد من گرفتار «شرکت کتابهای درسی» بودم و با گرفتاریها و درگیریهایی که در آن شرکت داشتم دنبال شایعاتی راکه درباره خود راین و کتابش بر سر زبانها بود نگرفتم، و علاقه‌ای هم نداشتم که بدانم این شایعات تا چه اندازه راست یا دروغ است؛ انگیزه‌ای هم در این مورد نداشتم.

پس از سال ۱۳۵۴ که «شرکت کتابهای درسی» منحل شد و توانستم به سر کارم در امیرکبیر برگردم، همانطور که گفتم، بر آن شدم که جبران عقب ماندگیهای گذشته را بکنم و به گردش کار در امیرکبیر سرعت بیشتری ببخشم. پیرو این تصمیم بر وسعت تماس با مؤلفان افزودم و در ضمن این جریان با آقای راین هم تماس گرفتم که کتابهایی از تألیفات او را چاپ کنم، او جدا از *فراماسونری* چند کتاب دیگر تألیف کرده بود از جمله *حقوق بگیران انگلیس در ایران*، *حیدر عمواغلی*، *بهائیت* و... بدین ترتیب بود که امیرکبیر قراردادی برای چاپ دو کتاب *قتل عام ارامنه و ایرانیان ارمنی* با او بست و هر دو کتاب را چاپ و منتشر کرد، تا آنجا که یادم هست هر یک را به ترتیب در تیراژ سه هزار و چهار هزار جلد. پس از چاپ و نشر این دو کتاب از راین خواستم اجازه دهد کتاب *فراماسونری* را امیرکبیر تجدید چاپ کند...

در آن سالها آقای راین بیشتر اوقات در انگلیس بود، با هم روابط تلفنی داشتیم، اما هر وقت از تجدید چاپ *فراماسونری* سخن به میان می‌آوردم به طریقی طفره می‌رفت... نمی‌دانم چه مشکلی در کار بود یا چه تعهدی در این مورد سپرده بود که با وجود رونق بازار کتاب و نیازش به پول از اجازه چاپ آن خودداری می‌کرد... شاید هم در محاسبات خودش یا دیگرانی که طرف شور و مشورتش بودند موقع مناسب نبود... نمی‌دانم.

مواقعی که در تهران بود با هم تماس داشتیم، حتی یادم هست که با هم چند

بار به خانه دکتر مهدی بهار رفتیم. راثین قامتی نسبتاً بلند و چهارشانه داشت، با صورتی گرد و سبزه گون و سبیل پر پشت و موهای جوگندمی و چشمانی درشت و زاغ با دماغی پهن. با یک عصا در دست راه می رفت و اغلب یک کت بلیزر سورمه‌ای و شلووار خاکستری می پوشید. مواقعی که به واسطه ناراحتیهای قلبی و عروق در بیمارستان بستری می شد با پسر م‌محمد رضا به عیادتش می رفتیم. حالا دیگر با هم نزدیک بودیم... آنقدر که حتی یادم هست مواقعی که قسمتی از سهام شرکت خوارزمی و شرکت کتابهای جیبی و امتیاز چاپ *دایرةالمعارف فارسی* را خریدم که در واقع اقدامات مهمی در زمینه نشر کتاب در ایران بود، یک روز به امیرکبیر آمد، دوستانه نصیحتم کرد که کار درستی نمی کنی که همه پول و سرمایهات را در یک رشته از فعالیت به کار می اندازی، عاقبت خوبی ندارد، ممکن است گرفتاری دولتی پیدا کنی، این دولتها آنطور که من در تمام دنیا دیده‌ام جایی را که بزرگ می شود دست می گذارند رویش، مخصوصاً دستگاههای نشر و مطبوعات، که به هر حال برای تبلیغ مرامشان مفید است...

آن وقتها اوایل سال ۱۳۵۶ بود و خبری از انقلاب نبود، انقلاب یکی بود، آن هم انقلاب سفید، و از بس تکرار شده بود و عوارضش را دیده بودیم دل آزار شده بود. طبعاً من توجهی به سخنان راثین نکردم، کما اینکه به حرفهای زنده یاد آل احمد و مرحوم انجوی و معدل شیرازی هم در این زمینه اعتنایی نکرده بودم. مرحوم جلال در آغاز فعالیت امیرکبیر وقتی ذوق و شوق و عمق هیجان مرا می دید که مثل آتشفشان جوشانی هستم می گفت من از عاقبت کارت می ترسم. مرحوم انجوی نیز همیشه با آن لهجه و لحن و تکیه کلام مخصوص می گفت آقا نکن! اینجا جای این کارها نیست، اینجا فرانسه و انگلیس نیست... اینجا ایران است، اغلب مردم تنگ نظرند، تو نمی دانی دشمنان خانوادگی ات چه شایعاتی در اطراف تو راه انداخته‌اند! اینجا کشوری است که از قدیم می گفتند «استر ذهبک و ذهابک و مذهبک»... نکن آقا! بد می بینی! اشتباه می کنی، دستی دستی خودت را سر زبانها می اندازی! سالها قبل هم زنده یاد معدل شیرازی گفته بود

خاطرات

تاجر عاقل کسی است که تمام تخم مرغهای خود را در یک سبد نمی‌گذارد و... من در جواب آقای انجوی می‌گفتم آقای انجوی، آدم اگر قرار باشد از استعداد ذاتی و نیروی کارش استفاده نکنند دیگر چرا زنده است. و او همچنان می‌گفت نکن آقا، این کارها در این مملکت کار درستی نیست... آقا نکن! نکن آقا! بد می‌بینی! و این کلمه «نکن» را با تغییر و خیلی محکم ادا می‌کرد.

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی از دوستان ارادتمند مؤسسه امیرکبیر و یکی از طرفداران جدی من بود. آقای انجوی با تخلص «نجوا» سالها با اداره رادیو و تلویزیون همکاری داشت و تهیه‌کننده و مجری برنامه «فرهنگ مردم» بود و افسانه‌ها و تمثیلهای و ترانه‌های فولکلور را گردآوری می‌کرد. و در چند سال آخر قبل از انقلاب که تصمیم به انتشار آنها گرفت چاپ آنها را به امیرکبیر واگذار کرد: تمثیل و مثل، قصه‌های ایرانی در

سه مجلد، بازیهای نمایشی، جشنها و آداب و معتقدات زمستان در ۲ جلد. از تألیفات دیگر آقای انجوی مردم و شاهنامه، گذری و نظری در فرهنگ مردم، و مکتب شمس در باره اشعار مولانا جلال‌الدین رومی است.

روابط نزدیک ما پس از گرفتاری و آزاد شدن من از زندان بیشتر شد. اغلب به خانه اش می‌رفتم، دیگر مرا ملامت نمی‌کرد که چرا به سخنانش گوش نکرده‌ام و پیوسته می‌گفت دیگر دلم راضی نمی‌شود کتابهایم را امیرکبیر چاپ کند. و به این حرف خود هم پایبند بود. هیچگاه با تجدید چاپ کتابهایم توسط متصرفین موافقت نکرد و کار اختلاف بین امیرکبیر و او به اتحادیه ناشران کشید و به طوری که برایم گفتند در اتحادیه، سید با عصیانیت عصای خود را به زمین

زده می‌گوید هرگز حاضر نیستم دیگر کتابهای مرا امیرکبیر منتشر کند، آنجا غصب است، غصب است.

خانه انجوی چون بهشتی میعادگاه نویسندگان و ادبا و روزنامه‌نگاران قدیم و جدید بود. در کتابخانه‌اش، زمستان و تابستان، کنار سماوری که همیشه می‌جوشید و بخار از آن بلند بود، با عبایی بر دوش روی زمین می‌نشست و ضمن اینکه مرتب سیگاری بر لب داشت با سخنان دلچسب و دلنشین و طنین صدای مخصوصش با چای از آنها پذیرایی می‌کرد. او نسبت به تنگدستان و گرفتاریهای اهل محل دلسوز و کارگشای آنها بود و همسایه‌ها دوستش داشتند و مانند پدر به او احترام می‌گذاشتند. متأسفانه از بس سیگار می‌کشید از ناراحتی تنفس و ریه رنج می‌برد. یکی دو بار کارش به بیمارستان کشید و با هزار دریغ در شهریور ماه ۱۳۷۲ خبر مرگ او در بیمارستان دی دوستانش را عزادار کرد و کشور ما یکی از نویسندگان و دانشمندان و محققین ادبیات فولکلور ایران را از دست داد. پیکر او را عده‌کثیری از دوستانش از بیمارستان به امامزاده عبدالله بردند و آنجا به خاک سپرده شد. در مجلس بزرگداشت و ترحیم او در تکیه نیاوران علاوه بر دوستانش جمعی از دانشمندان و نویسندگان و هنرمندان شرکت کرده بودند.

به هر حال، راین هم آن سال همین مطالب را تکرار می‌کرد، که از نظر سیاست اقتصادی خرید سهام شرکت خوارزمی و جیبی و *دایرةالمعارف فارسی* و ضمیمه کردن آنها به امیرکبیر عمل صحیحی نبوده. ولی من دوست داشتم نام مؤسسه امیرکبیر سر زبانها باشد، می‌خواستم مثل ناشرانی که در اروپا دیده بودم فعالیت زیاد باشد و دامنه کارم را گسترش بدهم، دلم می‌خواست در هر خیابانی یک تابلوی انتشارات امیرکبیر مردم را برای خرید کتاب به سوی خود جلب کند و تا آنجا که مقدور است هر کتاب سودمند و مفید و مهمی را امیرکبیر منتشر کند. نام امیرکبیر هم مدام در مطبوعات بود، نامی آشنای خاص و عام ... به هر حال همانطور که نوشتم، راین از تجدید چاپ *فراماسونری* طفره می‌رفت.

خاطرات

در شهریورماه همین سال بود که او تلفنی و طی نامه‌ای نوشت که در مورد چاپ **فراماسونری** با آقای ابوالقاسم انجوی تماس بگیریم، آقای انجوی هم که به انگلیس مسافرت کرده و با راین ملاقات کرده بود پیشنهاد ما را در مورد مبلغ حق التالیف مورد تأیید قرار داد و موافقت کرد قراردادی برای تجدید چاپ **فراماسونری** تنظیم کنیم و برای راین به لندن بفرستیم؛ بنابر این محمدرضا پسرم قراردادی مثل همه قراردادهایی که با مؤلفان و مترجمان داشتیم تنظیم و خودش امضا کرد و برای امضای راین به لندن فرستاد.

بعدها متوجه شدیم که پسر، با امضا و ارسال این قرارداد مرتکب یک اشتباه حقوقی شده بود. هرچند که با توجه به سوابق فیما بین من و راین و شخصیتی که از او در تصور داشتیم این عمل اشتباه هم تلقی نمی‌شد و رسم همه ناشران دنیا هم این بود و هست که پس از گفتگو و توافق با مؤلف، یک نسخه از قرارداد را امضا می‌کنند و برای وی می‌فرستند. اما به‌طور کلی از نظر حقوقی، درست این است که هر قراردادی در حضور طرفین قرارداد امضا و مبادله شود، چون ممکن است طرف دیگر قرارداد هنگام دریافت نسخه قرارداد امضا شده مطالبی به میل خود به آن بیفزاید. به‌هرحال، پسر با توجه به روابط و اعتماد موجود قرارداد را یک‌طرفه امضا کرد و برای راین فرستاد.

مدتی گذشت، از آقای راین و امضای قرارداد خبری نشد. در قرارداد ارسالی مبلغ حق التالیف بیست درصد بهای پشت جلد کتاب ذکر شده بود، که برای آن زمان و حتی امروز حق التالیف نسبتاً بالایی بود، و این درحالی بود که طبق قانون «حمایت از مؤلفان و نویسندگان» اثری که بار اول در خارج از ایران چاپ شده باشد از حمایت این قانون بهره‌مند نیست و حق التالیفی به آن تعلق نمی‌گیرد، خاصه که آقای راین خودش برای اینکه بتواند از اداره نگارش اجازه تجدید چاپ کتاب را بگیرد، طی نامه‌ای که در اختیار ما بود و ما به اداره نگارش فرستاده بودیم، تصریح کرده بود که چاپ اول این کتاب در ایتالیا صورت گرفته است. و حالا من مرتب به لندن تلفن می‌کنم، و به راین دسترسی نمی‌یابم.

در دستگاه یکی از تنگ‌نظران فامیلی جوانی کار می‌کرد به نام جواد. این جواد آقا کارمند یکی از بانکها بود که آنان او را برای رسیدگی به حسابهاشان استخدام کرده بودند، و چون خودشان میانه و روابطی با مؤلفان و مترجمان نداشتند از وجود او برای تماس با برخی از مؤلفان و مترجمان استفاده می‌کردند.

مدتی گذشت، این ماه غسل هم مثل بسیاری از موارد مشابه در دوران حنظل پایان پذیرفت و بینشان سخت اختلاف افتاد، و جواد آقا از دستگاه آنها بیرون آمد. اواسط سال ۱۳۵۶ بود. یک روز روانشاد حسن صدر، که یادش همیشه در خاطرم گرامی است و پیشتر از او یاد کردم، ضمن صحبت گفت آقای جعفری، جواد الان بیکار است؛ در ضمن آدم فعال و امینی است، و من می‌شناسمش، با من صحبت کرده... به درد تو می‌خورد... اگر او را استخدام کنی برای دستگاهت مفید خواهد بود، از همه جهت او را تضمین می‌کنم...

اما من، من فکر می‌کردم شاید خواسته باشند از جواد آقا در مقام عامل نفوذی در امیرکبیر استفاده کنند، از آنها اینجور کارها بعید نبود؛ بنابراین دفع الوقت می‌کردم... و آقای صدر همچنان اصرار می‌ورزید. سرانجام گفت بدگمانی تو در مورد این جوان درست نیست، آدمی است بی‌شیله و پیله، و واقعاً می‌خواهد برای تو کار بکند...

خلاصه، استخدامش کردیم، اما چون در تشکیلات امیرکبیر، قبل از اعتصاب کارمندان ویرایش جایی برای کار کردن او نبود، خارج از ساختمان ویرایش آپارتمانی در خیابان تخت جمشید اجاره کردیم و آن را با وسایل دفتری مجهز کردیم، و جواد آقا در آنجا مشغول کار شد و نظارت بر حروفچینی و تعقیب کار چاپ بعضی از کتابها را به او واگذار کردیم و او در ضمن با بعضی از مؤلفان و مترجمان هم برای چاپ آثارشان تماس می‌گرفت.

جواد آقا از هنگامی که در دستگاه قبلی کار می‌کرد با راین آشنا بود و در چاپ کتابهایش، حیدرخان عمواوغلی و کتاب حقوق‌بگیران انگلیس با او

خاطرات

همکاری کرده بود. وقتی به امیرکبیر آمد و راین از آمدنش به امیرکبیر اطلاع یافت نامه‌هایی از لندن برای او می‌نوشت و دستوراتی درباره کارهایش به او می‌داد، در ضمن متن تصحیح شده سه جلد کتاب فراماسونری را هم برای جواد آقا به امیرکبیر فرستاد، با کلی فحش و بد و بیراه به اربابهای قبلی جواد آقا، که این.....ها او را اذیت کرده‌اند، و در ضمن کلی تشدد و تعرض به جواد آقا که چرا با وجود وکالتی که به او داده از آنها شکایت نکرده، و خلاصه اینکه برود و با وکالتی که دارد از آنها شکایت کند، و اگر زورش نرسید برود نزد تیمسار جعفری رئیس وقت اطلاعات شهربانی و از او کمک بخواهد و حشش را «از این فلان فلان شده‌ها بگیرد».

در نامه دیگری نوشته بود: ضمناً از جعفری، یعنی من، پرس چقدر به من حق التالیف می‌دهد، بی اینکه اسمی از قرارداد یا نامه‌ای که پسرم برایش فرستاده بود و یا نامه‌ای که برای انجوی فرستاده بود برده باشد! پیش خود فکر می‌کردم یعنی چه، چرا اینطور؟! چرا اسمی از قرارداد ارسالی به میان نیآورده، در قرارداد که مبلغ حق التالیف و همه این چیزها بوده... آیا یادش نبوده؟!... به هر حال هرچه فکر می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم.

حالا دیگر ماههای آبان و آذر ۱۳۵۷ است، در کشور انقلاب است؛ در تهران هر روز زد و خورد است و تظاهرات و آتش سوزی. مرکز تلاطم و آشوب هم، مثل همیشه، دانشگاه تهران است؛ فروشگاههای ما به یمن همین همجواری تعطیلند، آنها هم که کمی به دور از معرکه‌اند کرکره‌ها را پایین کشیده‌اند و همانطور که گفتم، «پشت دری» و روی بساط کتاب می‌فروشنند.

به هر تقدیر، متن کتاب فراماسونری را تحویل گرفتیم و چاپ کتاب را به چاپخانه سپهر واگذار کردیم تا پس از انجام اصلاحاتی که مؤلف در متن کتاب به عمل آورده بود از روی چاپ اول تجدید چاپ کنند، هر جلد در تیراژ ده هزار نسخه.

در همین حیص و بیص، درحالی که جلدهای اول و دوم آماده انتشار بود،

خبر شدیم که چاپ پنهانی جلد سوم که حاوی نام فراماسونها بود و خواستار فراوان داشت با جلد سفید در تهران منتشر شده! پس از پرس و جو معلوم شد که کار، کار همان ناشرانی است که آقای رائین در نامه‌اش از آنها ذکر خیر!! کرده بود. و خلاصه با وضعی که آن ایام در نشر کتاب پیش آمده بود، و با آن کتابهای «جلدسفید»، این چاپ به سرعت فروش رفت، و تا امیرکبیر بیاید جلد سوم را منتشر کند فروش اکثر نسخه‌های جلدسفید پنهانی به اتمام رسیده بود!

ما هنوز در جریان چاپ کتابها بودیم که آقای رائین نامه‌ای از لندن نوشت که بابت حق التألیف کتاب *فراماسونری علی الحساب* صد هزار تومان به برادرش، پرویز رائین، پردازیم. پرویز رائین مخبر خبرگزاری آسوشیتدپرس در ایران بود. طبق همان حواله صد هزار تومان طی یک فقره چک به آقای پرویز رائین پرداختیم. چند روز بعد حواله دیگری آمد، که چهل هزار تومان به نماینده آقای حسن عرب در تهران پردازیم. نوشته بود که این پولها را در لندن از او گرفته. چهل هزار تومان را هم طی یک فقره چک پرداخت کردیم. وقتی به او اطلاع دادیم که جلد سوم کتاب را پنهانی در تهران چاپ کرده‌اند، اطلاع داد که خودش برای تعقیب جریان به تهران می‌آید...

پس از یکی دو هفته صبح روزی در دفتر امیرکبیر نشسته بودم که دیدم سر و کله‌اش پیدا شد. پس از حال و احوال و تعارفات معمول و صحبت از وضع و فروش کتاب گفتم که جلد سوم *فراماسونری* را همدستان..... و بنی صدر در پاریس چاپ کرده‌اند و من وکیل گرفته‌ام و آنها را محکوم کرده‌ام و... و از این قبیل سخنان، همان مطالبی که طی یک نامه به جواد آقا نوشته بود. در این حین چشمش به پوسترهایی افتاد که بچه‌ها به در و دیوار و سرسراها و اتاقها و انبار چسبانده بودند، وقتی آنها را دید گفتم عجب! من از دست اینها شکایت کرده‌ام و حالا تو پوسترشان را چاپ می‌کنی؟

قدری نگاهش کردم و گفتم آقای رائین، شما که ناراحتی قلبی دارید درست نبود که برای تعقیب این جریان به تهران بیایید و خودتان را ناراحت کنید؛ با

خاطرات

حالی که شما دارید این کارتان درست نیست. می‌گفتید وکیل‌ی برای شما می‌گرفتیم، او دنبال جریان کار می‌افتاد.

اما او اصلاً مقید نبود، می‌شنیدم اغلب به دوستانش می‌گفت: «من دکتر جواب کرده هستم، دکترها می‌گویند قلبت آب آورده و هر لحظه ممکن است بیفتی و بمیری! گفته‌اند هر کار دلت می‌خواهد بکن، هر غذایی که خواستی بخور!...»

دوستم، نصرت‌الله خان امینی هم که مدتی در امریکا بود، موقعی که به همراه امام به تهران آمد تعریف می‌کرد که راین رفته بوده امریکا و مهمان او بوده؛ و او، یعنی آقای امینی، می‌دانسته که راین بیمار است و قاعدتاً باید پرهیز داشته باشد، بنابراین می‌گوید آقای راین شما اگر رژیم غذایی دارید هر غذایی که مایل باشید خانم برایتان تهیه می‌کند، یک وقت رودربایستی نکنید! راین می‌گوید نه، من پرهیز ندارم، دکترها گفته‌اند هر آن ممکن است بیفتی و بمیری، بنابراین هر غذایی که باشد می‌خورم، و از همان کوفته تبریزی که خانم درست کرده بود یک شکم سیر خوردم!

در هر صورت، آن روز صبح پس از پرس و جو درباره چاپ کتاب و تیراژ آن خداحافظی کرد و رفت. در آن ماهها مردم تشنه کتابهای افشاگرانه بودند، و کتاب فراماسونری که فراماسونها را به مردم می‌شناساند حسابی جا افتاده بود و خواستار فراوان داشت و از شهرستانها درخواستهای چهل پنجاه دوره‌ای می‌رسید. پس از یک ماه چاپ اول کتاب تمام شد، و من به راین تلفنی اطلاع دادم که کتاب باید تجدید چاپ شود، و او هم تلفنی موافقت کرد، و ماه هزار دوره دیگر از کتاب فراماسونری را تجدید چاپ و منتشر کردیم.

راین اجازه چاپ و انتشار کتاب *اسناد خانه سدان و تاریخ روزنامه‌نگاری* و کتاب *هشت سال در زندان آریامهر* به قلم احمد آرامش را نیز به امیرکبیر واگذار کرده بود. *اسناد خانه سدان* زیر نظر جواد آقا حروفچینی شده بود. پس از اتمام حروفچینی، نمونه کتاب را توسط جواد آقا برای راین به لندن فرستاده بودیم؛

جوآدآقا به هزینه امیرکبیر به اروپا رفت تا تحقیقاتی در مورد کتابهایی که آن زمان درباره ایران منتشر شده بکند و اگر امکانش هست برای ترجمه آنها با ایرانیانی که در آن کشورها هستند قرارداد ببندد، در ضمن راین را هم ملاقات کند و او را در جریان چاپ کتابهایش بگذارد و نمونه حروفچینی کتاب *اسناد خانه سدان* را هم برای رسیدگی و تصحیح مجدد در اختیار او بگذارد تا اگر نظری داشته باشد پیش از اقدام به چاپ نهایی در آن اعمال کنیم.

راین نمونه‌های چاپی را دیده و پسندیده بود، و دستور داده بود کتاب به همان صورت چاپ شود و عنوان پشت جلد کتاب *اسرار خانه سدان* باشد، در حالی که در نامه‌ای که برای اجازه چاپ کتاب به اداره نگارش نوشته بود عنوان کتاب *اسناد خانه سدان* بود.

وقتی راین به تهران آمد به عذر این که اشتباهاتی در کتاب *اسرار خانه سدان* وجود دارد تقاضا کرد آن را موقتاً منتشر نکنیم. من آن موقع متوجه منظورش نشدم، متوجه نشدم علت اینکه می‌گوید از انتشار آن خودداری کنیم چیست؛ کتاب *تاریخ روزنامه نگاری* را هم که برای چاپ به امیرکبیر واگذار کرده بود برای حروفچینی و چاپ به چاپخانه پرچم سفارش داده بودیم و مقدمات چاپ آن در دست انجام بود. اخبار کتاب *هشت سال در زندان آریامهر* به قلم آرامش هم در چاپخانه افسست زیر نظر جوآدآقا در جریان حروفچینی و چاپ بود.

راین هر وقت در تهران بود در هتل شاه عباس، واقع در خیابان شاه عباس (فایم مقام فعلی)، و در یکی از اتاقهای ته راهروی طبقه دوم زندگی می‌کرد، که ظاهراً اتاق ارزان قیمتی بود. دو سال پیش هم که به تهران آمده بود در همین هتل بود. با آنکه دو دختر شوهر کرده داشت به خانه آنها نمی‌رفت و به فراری که می‌شنیدیم همسرش هم از او جدا شده بود. آن سال دچار «آمبولی» (کختگی خون) شده و او را از همین مهمانخانه یکراست به بیمارستان جم برده بودند، و من و محمدرضا و دخترم نوری به عیادتش می‌رفتیم.

اوایل اردیبهشت ۱۳۵۸ روزی از هتل تلفن زد که جعفری، پول می‌خواهم،

خاطرات

صدهزار تومان نقد برایم بفرست. من هم صدهزار تومان پول نقد دادم به جواد آقا که دوست و کارگزارش در امیرکبیر بود، تا ببرد و در هتل شاه عباس به او بدهد. جواد آقا رفت و برگشت و گفت راین رسید پول را نداد و گفت خودم رسید را به جعفری می دهم. برای من مسئله ای نبود: راین مبلغی در حدود یک میلیون تومان از ما طلبکار بود. هفته بعد باز پول خواست، و باز من صدهزار تومان دیگر به یکی از تحصیلداران قدیمی امیرکبیر به نام سعیدی دادم که برای راین ببرد. این سعیدی بیست سال سابقه حسن خدمت در امیرکبیر داشت و از هر جهت مورد اعتماد و مردی بود بسیار مؤمن و صدیق و متدین که بیشتر پرداختها و دریافتهای نقدی امیرکبیر با او بود. سعیدی رفت و پس از مدتی برگشت و گفت که به هتل رفته، او را به اتاق راین راهنمایی کرده اند، راین روی تخت دراز کشیده بود، بی اینکه از جا بلند شود گفته پول را بگذارد بالای سرش، سعیدی پول را می گذارد و رسید می خواهد، راین می گوید مگر نمی بینی من حالم خوش نیست، بچه! برو، رسید را می دهم به خود جعفری! سعیدی هم رودر بایستی می کند و بدون دریافت رسید پول برمی گردد.

و اما آن دو تا چکی که به سفارش راین به برادرش پرویز راین (صدهزار تومان) و نماینده حسن عرب (چهل هزار تومان) داده بودم به واسطه خوش بینی مرتکب یک اشتباه بزرگ حقوقی شدم و به جای اینکه در متن آنها بنویسم در وجه پرویز راین یا حسن عرب بابت حواله آقای اسماعیل راین و بخشی از حق التألیف کتاب فراماسونری، فقط به ذکر نام گیرنده وجه اکتفا کرده بودم.

به هر حال، وقتی سعیدی گفت که راین به او رسیدی نداده، و به جواد آقا هم رسید نداده بود باز پیش خود گفتم چه اشکالی دارد؟ حق التألیف کتابها پیش حدود یک میلیون تومان می شود حتماً برای دریافت بقیه طلب خود و ملاقات من به امیرکبیر می آید... وقتی که آمد رسید آنها را می گیریم. در حسابداری امیرکبیر رسمی جاری بود که وقتی کتابی از چاپ خارج می شد حق التألیف یا حق الترجمة کتاب را مطابق قرارداد محاسبه و بلافاصله به حساب بستانکار

مؤلف یا مترجم می‌بردند، و بعد این حق التالیف را به نقد یا با سفته و یا با چک پرداخت می‌کردند. این حسابها در کامپیوتر هم ثبت می‌شد. طلب راین هم طبق همان قراردادی که محمدرضا برایش فرستاده بود با همان محاسبه بیست درصد حق التالیف از بهای پشت جلد کتابها در حساب بستانکاری او منظور شده بود، که از این مبلغ سیصد و چهل هزار تومان را به شرحی که گذشت، گرفته بود و مابقی را بستانکار مانده بود. بهای هر جلد فراماسونری صد تومان بود.

حالا اوایل سال ۱۳۵۸ است، تب انقلاب فروکش کرده بود. از اواخر سال ۱۳۵۷، با پیروزی انقلاب بازار کتاب هم سرد شد. کتابهایی که به شهرستانها فرستاده بودیم اغلب مرجوع می‌شد، و پشت سر آنها چکها و براتها و سفته‌ها، بدون پرداخت و بلااقدام برگشت می‌خورد. حتی مجلدات چاپ اول فراماسونری مرجوع می‌شد. کتابفروشان شهرستانها به این خیال که درگیر و دار انقلاب همه کتابها را خواهند فروخت بیشتر از احتیاج خود کتاب درخواست کرده بودند. در این حال و احوال بود که راین باز تلفن کرد و پول خواست. برایش شرح دادم که کتابهای چاپ دوم متأسفانه به فروش نرفته، و کتابها مرتب از شهرستانها مرجوع می‌شود، باید چند روزی صبر کنید... هنوز حرف من تمام نشده بود که بدون خداحافظی گوشی را گذاشت!

خیلی ناراحت شدم، فکر کردم که خوب، بیمار است، ناراحتی قلبی دارد، اعصابش خراب است. من که همیشه سعی می‌کردم هیچ مؤلف یا مترجم یا همکاری از من ناراحت نشود، بسیار رنج می‌بردم اگر مترجم یا نویسنده‌ای از من دلگیر می‌شد. از اینها گذشته کدام عاقلی است که اساس کار و زندگی اش همین مردم ادیب و دانشمند و شاعر و نویسنده و مؤلف و مترجم باشند و بخواهد که دانسته و سنجیده آنها را برنجانند؟

به هر حال، درصدد تماس با او برآمدم. اما هر قدر سعی کردم، نتوانستم در هتل شاه‌عباس با او تماس بگیرم. سرانجام تلفنچی هتل گفت که آقای راین سپرده است که هر کس خواست با او تماس بگیرد بگوید هتل نیست. به پسر

خاطرات

گفتم تو برو هتل و با او تماس بگیر ببین چه رنجشی پیش آمده که او قهر کرده! پسرم به هتل می‌رود، اما موفق به ملاقات او نمی‌شود، مسئول هتل می‌گوید آقای راین کسی را نمی‌پذیرد.

خلاصه، دو سه روزی هرچه کردیم با او تماس بگیریم موفق نشدیم، حالا پیش خود تعجب می‌کنم، من حرفی نزده‌ام که او به اهانت تعبیر کرده باشد، فقط گفته‌ام در وضع فعلی پول توی دستم نیست، چند روزی صبر کن. هرچه به ذهنم فشار می‌آورد می‌دیدم کاری نکرده‌ام یا سخنی نگفته‌ام که بخواهد براساس آن اینطور رفتار کند.

فردای روزی که پسرم به دیدارش رفت و موفق به ملاقات او نشد، جواد آقا از محل کارش تلفن کرد و گفت راین به دفتر او آمده و تمام اخبار کتابهای هشت سال در زندان آریامهر و تاریخ روزنامه‌نگاری را که حروفچینی کرده بودیم با تغییر گرفته و یک مشت بد و بیراه نثار او و من کرده و رفته است.

برای دلجویی از راین لازم بود او را ببینم. برای اینکه بتوانم با او ملاقاتی داشته باشم برنامه‌ای جور کردم: به یکی از خانمهای کارمند حسابداری گفتم به هتل زنگ بزند و بی اینکه خودش را معرفی کند بگوید من از خوانندگان آثار شما هستم، چند فقره اسناد مربوط به فراماسونری دارم که فکر می‌کنم به درد جلد چهارم کتاب شما بخورد، به من وقت بدهید که این اسناد را بیاورم ببینید! و سفارش کردم که اگر در این مکالمه تلفنی نشانی و شماره تلفنی خواست ندهد، بگوید می‌خواهم حضوری شما را ببینم و این مدارک را به شما نشان بدهم، برای شما خیلی جالب خواهد بود.

راین مدت‌ها بود شایع کرده بود که فراماسونری جلد چهارمی هم دارد که حاوی نام «خیلیها» است.

خانم حسابدار همان شب به او تلفن می‌زند و سخنان دیکته شده را می‌گوید و قرار می‌گذارد که فردا صبح ساعت یازده در هتل شاه‌عباس او را ملاقات کند! من پیش از ساعت موعود، حدود صد و پنجاه هزار تومان پول نقد و حدود

چهارصد پانصد هزار تومان سفته ماهانه پنجاه هزار تومانی بابت بقیه طلب او را تهیه کردم و روانه هتل شاه عباس شدم. وارد هتل که شدم از دور راین را دیدم که با مردی در سالن رستوران هتل نشسته و مشغول صحبت بود.

بی اینکه متوجه شود آهسته از پشت او را دور زدم و جلوش سبز شدم و سلام کردم. راین با دیدن من یکه خورد، اما به روی خودش نیاورد و خندید.

نشستیم. گفتم آقا، چرا از ما قهر کردی و رو نشان نمی دهی؟ چرا به تلفنهای ما جواب نمی دهی؟... مگر اتفاقی افتاده، حالا پول نیست، بازار کتاب کساد شده، کتابها همه دارد مرجوع می شود شما هم مدارا کنید... در این ضمن پولها و سفتهها را از جیبم بیرون آوردم، که من این سفتهها را به شما می دهم، شما به اعتبار من به بانک واگذار کنید، هزینه ای هم اگر داشت، و بهره ای را هم که به آنها تعلق می گیرد من می پردازم...

گفت من وکیل گرفته ام، شما با وکیل صحبت کنید! تعجب کردم، پرسیدم یعنی چه... وکیل گرفته ام!... چرا، ما که دعوا نداریم! خلاصه هرچه می گفتم او حرفش همین بود که وکیل گرفته است و من بروم با وکیلش صحبت کنم!

من مانده بودم مات و مبهوت که، خدایا این دیگر چه قضیه ای است، این مرد چرا این کارها را می کند! چه شده، چه اتفاقی افتاده! هرچه به ذهنم رجوع می کردم، پاسخی برای این پرسشها نمی یافتم. شخصی که در کنارش نشسته بود، آقای بود به نام میانجی یا ناجی، اسمش درست به خاطر نمانده، و ظاهراً خیلی به او نزدیک بود. وقتی پولها و سفتهها را در آوردم و آن مطالب را گفتم، و راین مرتب می گفت به وکیل مراجعه کنید، وکیل گرفته ام، آقای میانجی به شوخی گفت آقای جعفری، این مرد که دیوانه است، گاهی به سرش می زند، ناراحت نباشید!

گفتم آقا، خودتان می بینید، بازار به هم ریخته است، سفتهها و چکهای مردم برمی گردد؛ کاسب است، یک وقت پول توی دست و بالش نیست، این آقا که نباید اینقدر ناراحت شود؟!...

خاطرات

اما راین، همچنان همان ترجیع‌بند را تکرار می‌کرد، که وکیل گرفته است، با خودش صحبت نکنم، بروم با وکیلش صحبت کنم!

آقای میانجی مجدداً گفت آقای جعفری، ولش کنید، این... مریض است، دیوانه است. یک وقت دیگر تشریف بیاورید، حالا افتاده رو دنده... خلاصه، برخاستم و دست از پا درازتر از هتل بیرون آمدم.

راین دوستی داشت به نام آقای احمد بشیری که بازپرس دادگستری و اهل قلم بود، کتابهای باارزشی هم تألیف کرده بود از جمله *دیوان اشعار لاهوتی* را گردآوری و تنقیح کرده بود که با نظارت جواد آقا منتشر کرده بودیم، و طبعاً با او آشنا بودم. او هم در جریان امر بود. به او تلفن زدم و مایه‌ها را گفتم. روز بعد به دیدنم آمد، پولهای نقد و سفته‌ها را دادم به او که برای راین ببرد... بعد از یکی دو روز آقای بشیری آمد که، آقا این مرد دیوانه شده، قبول نکرد... شما هم کارش نداشته باش، خودش به راه می‌آید...

و من ماندم تا او به راه بیاید... شد ماه خرداد ۱۳۵۸ و دوران بگیر و ببندها و اعدامها، صفحات جراید پر بود از محاکمات انقلابی و داسرای انقلاب و این خبرهای ناراحت‌کننده! در این ضمن عده‌ای در می‌روند، عده‌ای مخفی می‌شوند، عده‌ای گرفتار می‌شوند، عده‌ای هم اعدام می‌شوند. چهار ماه بیشتر از انقلاب نگذشته بود. جو انقلابی شدیداً بر کشور حاکم بود، جنگ بین دسته‌های سیاسی بالا می‌گرفت، توده‌ایها، مجاهدین، چریکهای فدایی، گروه فرقان، حزب‌اللهی‌ها و دهها تیره و طایفه فعال بودند، و در این حیص و بیص بعضی از مطبوعات هم وظیفه رکن ۲ را بر عهده گرفته و اشخاص را به نام، با اسم و رسم و نشانی خانه معرفی می‌کردند. شده بودند سگ شکارچی، که بو می‌کشید گوشه و کنار دنبال شکار! خلاصه شهر شلوغ است. بازار کتاب هم را کد مانده، کتابها و چکها و سفته‌ها مرتب از شهرستانها مرجوع می‌شود، و ما نشسته‌ایم و دست روی دست، به امید بهتر شدن وضع کتاب... غافل از این که تارها با مصالحی که هیچ انتظارش نمی‌رفت در کارگاه تنیده می‌شوند و شبکه

اندک اندک فراهم می شود و به قول معروف «آبی است زیر پره که می گردد آسیا».

... یک روز تلفن اتاقم زنگ می زند! گوشی را برمی دارم، تلفنچی مؤسسه می گوید آقا، از دادستانی انقلاب آمده اند با شما کار دارند!

تعجب کردم... دادستانی انقلاب؟! دادستانی انقلاب با من چه کار دارد!...

هرچند با جوئی که در اوایل انقلاب علیه من ساخته بودند و ماجرای چند روز قبل، این جریان زیاد خارج از انتظار هم نبود... یکی از کمیته های معروف آن زمان در پادگان عشرت آباد، نزدیک دفتر مرکزی ما در خیابان خواجه نصیر مستقر شده بود. حالا دیگر کمیته های انقلاب همه جا بودند، و با اینکه شورای انقلاب حدود وظایف آنها را معین کرده بود آنها به هیچ حد و حدودی مقید نبودند و در هر کاری مداخله می کردند و به هرج و مرج و بی قانونی دامن می زدند. چند روز قبل از آن، دو نفر پاسدار یوزی به دست وارد دفترم شدند که بفرمایید کمیته!! کمیته؟! کمیته برای چه؟ با شما کار دارند. چه کار دارند؟ بیایید به کمیته به شما می گویند چه کار دارند! بسیار خوب، پا شدم، به اتفاق منصور آزرمی مباشر مؤسسه روانه کمیته شدیم... و ضمن راه از خودم می پرسم کمیته با من چه کار دارد؟! کی از من شکایت کرده؟!... رئیس کمیته افسری بود به نام سرهنگ مهدوی، نشسته بودند با شخصی که چند روز پیش یک جلد شاهنامه امیرکبیر را از ما خریده بود. (باید یادآوری کنم که پس از پنج شش سال که از تاریخ انتشار شاهنامه گذشت بهای شاهنامه امیرکبیر را به سه هزار تومان افزایش داده بودیم.) آقای افسر رئیس کمیته بلند شد و با تشدد بسیار گفت آقا، شما این شاهنامه را چرا سه هزار تومان فروختید؟ من که خالی الذهن بودم گفتم فروش شاهنامه به کمیته چه ارتباطی دارد؟ این شاهنامه قیمتش صد هزار تومان است! پرسید چطور... این کتاب هزار تومان بوده! گفتم بله، ولی این کالای تجارتنی نیست که شما بگویید چرا به این قیمت یا آن قیمت فروختید، این یک کار هنری است، من دلم می خواهد پانصد هزار تومان بفروشم، شما نمی توانید روی این کتاب قیمت بگذارید، و تازه، کار شما نرخ گذاری نیست. شما کمیته انقلاب

خاطرات

هستید... طرف ماند. رو به خریدار کرد که، آقا شما خودتان می دانید، این کار به ما مربوط نیست. من هم جریان را خیلی ساده تلقی می کردم، و برگشتیم. پیش خودم توجیه می کردم که خوب، انقلاب است، تفنگ افتاده دست عده ای جوان که می خواهند خودی بنمایند و عقده ای خالی کنند.

به هر تقدیر، آن روز از ماجرای کمیته و شاهنامه چند روزی گذشته بود. مأمورینی که به گفته تلفنیچی از دادستانی انقلاب آمده بودند سه نفر بودند که دو نفرشان یوزی به دستشان بود. آقای علیرضا حیدری مدیرعامل شرکت خوارزمی پیشم بود، خیلی تعجب کرد. تعارفشان کردم، نشستند. سرپرستان که جوانی مؤدب به نام شریعتمدار بود گفت شما را از دادستانی انقلاب خواسته اند، تشریف بیاورید با هم برویم. پرسیدم مرا برای چه خواسته اند؟ گفت اطلاعی ندارم، آقای هادوی دادستان دستور داده است.

لحن سخنش احترام آمیز بود. وسایل روی میز را جمع و جور کردم، با آقای حیدری خداحافظی کردم و از امیرکبیر خارج شدیم. یک بنز قهوه ای رنگ مدل ۲۸۰ جلو در امیرکبیر پارک شده بود. مرا در صندلی عقب آن نشانده، و دو پاسدار هم این طرف و آن طرفم و آقای شریعتمدار بغل دست راننده، و راه افتادیم به طرف چهارراه قصر که آن روزها محل دادستانی انقلاب بود.

وارد سالن بزرگی شدیم که با پلکانی عریض به طبقه دوم می پیوست. سالن از جمعیت موج می زد، زن و مرد، پیر و جوان. اینها به اصطلاح ضدانقلاب بودند، متهم بودند، گرفتار بودند، خانه شان مصادره شده بود، شغلشان را از دست داده بودند، شاکی بودند، مطلع بودند... یا دنبال کس و کارشان که بازداشت شده بود آمده بودند، روی نیمکتها، در اطراف نیمکتها، ایستاده، نشسته، در گوشه و کنار، دو دو و سه سه، زن و مرد، بی حجاب و باحجاب، پاسدار و نظامی و افسر صحبت می کردند. خلاصه، هنگامه ای بود.

مرا به اتاقی در کنار آن سالن راهنمایی کردند. بازپرسی در اتاق پشت یک میز تحریر آهنی نشسته بود و از خانمی که روسری به سر داشت بازجویی می کرد،

آن وقتها هنوز حجاب اسلامی اجباری نشده بود. اتاقی بود تقریباً سه در چهار، با همان میز و یک میز دیگر، و دو سه صندلی آهنی. آقای شریعتمدار، یعنی همان پاسداری که در معیت دو پاسدار دیگر مرا به آنجا آورده بود، پشت میز جاگرفت و شروع کرد به پرسیدن مطالبی در مورد کتاب **فراماسونری!**

عجب! او که گفته بود با وکیلش صحبت کنم!... تازه متوجه شدم که بله، «جناب راین» از ما به دادستانی انقلاب شکایت کرده!... حالا آقای راین «جناب راین» شده بود... بله، کتاب **فراماسونری** را تألیف کرده بود، افشاگری کرده بود، به عنوان مؤلف کتاب **فراماسونری**، همه جا خرش می رفت و در همه جا دوستانی پیدا کرده بود. و حالا به اعتبار همین کتاب به دادگاه انقلاب هم متوسل شده بود. به آقای هادوی دادستان انقلاب مراجعه کرده و از او خواسته بود مرا بترساند، در حالی که شورای انقلاب حدود وظایف دادسراها و دادگاههای انقلاب را معین کرده بود و کار چاپ کتاب یا اختلاف بین مؤلف و ناشر کمترین ربطی به دادستانی انقلاب نداشت.

من مجمل جریان را برای آقای شریعتمدار تعریف کردم و گفتم صحیح است، کتابش را چاپ کرده ام، منکر طلبش نیستم، این مبالغ را به او داده ام سیصد و چهل هزار تومان، بقیه هم مانده است، که به حساب بستانکارش برده ام حال آنکه به این کتاب هیچگونه حق التألیفی تعلق نمی گرفته، و نمی گیرد، خودش در اول کتاب نوشته است که کتاب در ایتالیا چاپ شده و به کتابی که بار اول در خارج از کشور چاپ شده باشد حق التألیف تعلق نمی گیرد، با اینهمه من آن پولها را پرداخته ام، بقیه را هم خواهیم پرداخت.

آقای شریعتمدار این مطالب را نوشت و خیلی با احترام گفت شما تشریف ببرید، بعد اگر لازم شد مجدداً تشریف می آورید، یا خودم می آیم دنبالتان، و مرا بیرون دادستانی تا دم ماشین مشایعت کرد و به دو تن پاسدار همراهش گفت با همان ماشینی که آمده بودیم مرا به محل کارم برسانند.

آمدم، ولی خوب، فکرم همه اش ناراحت بود که این مرد چرا شکایت کرده،

خاطرات

آن هم به دادگاه انقلاب، و در این موقعیت. می دانستم این یک نوع رفاقت بازی است که شاید یک نفر به آقای هادوی دادستان انقلاب سفارش کرده و او هم به خیال خودش بدون اینکه از ماجرا اطلاع داشته باشد خواسته به راین خدمت کند. در آن روزها شایع بود که آنقدر این آقای هادوی گرفتاری داشته و دستورهای بازداشت و احضار امضا می کرده که هر پاسداری می توانسته یک فرم چاپی را پر کند و اسم و آدرس شخص مورد نظر خود را اعم از خلافکار یا گناهکار یا بی گناه بنویسد و به رؤیت آقای هادوی برساند و او بدون خواندن امضا می کرده. شایع بود روزی یکی از پاسدارها برای امتحان، حکم احضار خود هادوی را می نویسد و او هم بدون اینکه بخواند حکم احضار خودش را امضا می کند!

آن روز گذشت، فردای آن آقای شریعتمدار باز زنگ زد و گفت خواهش می کنم امروز خودتان شخصاً بیایید، ماشینهای ما دنبال مأموریت هستند. پس از ساعتی رهسپار دادستانی شدم؛ از سالن بزرگ گذشتم؛ مرا به اتاقی راهنمایی کردند. نشستیم و آقای شریعتمدار باز سؤالاتی از همان قماش سؤالات دیروزی کرد، و گفت که راین می گوید من دویست هزار تومان پول نقدی را که آقای جعفری می گوید نگرفته ام، آن صد و چهل هزار تومان هم که چک داده حق التألیف کتابهای ایرانیان ارمنی و قتل عام ارمنه بوده!

جل الخالق! مات ماندم، گفتم این چکها در موقع برداشت در دفاتر امیرکبیر ثبت شده، کارمندانی که آن دویست هزار تومان را به او داده اند از کارمندان صدیق و مورد اعتماد من هستند، من حاضر می روی آنها قسم بخورم، تازه یکی از آنها دوست خود اوست، آنها را بخواهید و پیروید. وانگهی حق التألیف قتل عام ارمنه و ایرانیان ارمنی جمعش می شده حدود ده دوازده هزار تومان، که من دو سال پیش طبق قرارداد بر مبنای پانزده درصد حق التألیف طی چک به او پرداخته ام و در موقع خود در دفاتر امیرکبیر هم عمل شده. و من خیلی تعجب می کنم که آقای راین چرا این دروغها را می گوید. شریعتمدار گفت آقای راین

می‌گویند شما کتابش را بدون اجازه چاپ کرده‌اید، قراردادی برایش فرستاده‌اید اما او قرارداد را امضا نکرده.

باز ماندم مبهوت... گفتم اولاً ایشان نامه نوشته، نامه‌اش هست، دستور چاپ کتاب را داده، متن غلط‌گیری شده کتابش را به ما داده، از بابت حق التالیف کتاب سیصد و چهل هزار تومان از من گرفته. آقای شریعتمدار پرسید حق التالیف کتاب بر چه مبنایی است؟ گفتم همانطور که در قرارداد نوشته بیست درصد از بهای روی جلد، در صورتی که اکثر قراردادها حداکثر پانزده درصد است. از لحظه‌ای که کتابهای او منتشر شده ما بیست درصد حق التالیف به حساب بستنکارش گذاشته‌ایم. سپس شریعتمدار گفت شما چند دقیقه‌ای اینجا بمانید تا من برگردم... و رفت و مرا تنها گذاشت.

همکارش که پشت میزی مشغول بازجویی از شخص دیگری بود چند دقیقه‌ای که از ماندن من گذشت گفت آقای جعفری، من مشغول بازجویی از این آقا هستم... چون باید محرمانه باشد اگر ممکن است شما چند لحظه‌ای از اتاق بیرون بروید.

از اتاق بیرون آمدم. سالنی که به این اتاق راه داشت همچنان غلغله بود؛ همانطور که ایستاده بودم و مردمی را که دورتادور و وسط سالن نشسته و ایستاده بودند نگاه می‌کردم یک مرتبه چشمم به راثین افتاد که روی نیمکتی نشسته بود و با آقای شریعتمدار صحبت می‌کرد. پیش خودم گفتم، من که با او قهر نیستم، بروم بپرسم چرا این دروغها را گفته و بالاخره این دشمنیها چه معنی دارد؟

آهسته آهسته رفتم جلو و نزدیک شدم، وقتی به راثین رسیدم و سر برداشت و مرا دید گفتم جناب آقای راثین، سلام عرض می‌کنم! حال شما چطور است! هنوز این کلمات درست از دهانم درنیامده بود که راثین نه گذاشت و نه برداشت، خیلی راحت گفت آقای جعفری، شما یک آدم کلاهبردار هستید! چند لحظه‌ای نگاهش کردم، یکباره منفجر شدم، با آن اعصاب خراب، با صدای بلند آنچه در جواب این بی‌حرمتی باید به او بگویم مقابل آقای

خاطرات

شریعتمدار ادا کردم، به طوری که سکوتی بر سالن حکمفرما شد و سرها همه به طرف ما برگشت و زبانها از کار بازماند. و من از شدت عصبانیت می لرزیدم. گفتم مرد حسابی کتاب تو را دیگران قاچاقی چاپ کرده اند و پولی به تو نداده اند، من چاپ کرده ام و سیصد و چهل هزار تومان به تو پول نقد داده ام، هفتصد هزار تومان پول و سفته برایت آوردم که قبول نکردی، درحالی که خودت هم خوب می دانی طبق قانون به کتابت حق التألیف تعلق نمی گیرد... حالا دستمزد من این است که به من توهین هم بکنی؟!

شریعتمدار همین طور مانده بود. راین بدون آنکه چیزی بگوید پا شد رفت، به وسطهای سالن که رسید برگشت و یک فحش چارواداری نثارم کرد که بی جواب نماند، و سرش را انداخت پایین و با عصایی که در دست داشت به سرعت از سالن بیرون رفت. به آقای شریعتمدار گفتم خب، حالا، چه می فرمایید؟

شریعتمدار گفت آقای جعفری، من چون می خواستم این وضع پیش نیاید، گفتم شما در آن اتاق بمانید! گفتم همکاران به من تکلیف کرد که از اتاق بروم بیرون، من هم رفتم، بعد هم دیدید که من آمدم و به او سلام کردم... من که حرفی به او نزد، با کمال ادب حالش را پرسیدم، خودتان شاهد بودید، دیدید که جلوی شما به من توهین کرد...

آقای شریعتمدار گفت من دیگر با شما کاری ندارم، بفرمایید بروید. خداحافظی کردم و از دادستانی بیرون آمدم.

هرچه به ذهنم فشار می آوردم که بدانم راین این دروغها را برای چه می گوید و چرا با من اینطور رفتار می کند، آیا خرده حسابی دارد که می خواهد با من تصفیه کند، یا چه بدحسابی با او کرده ام... عقلم به جایی نمی رسید. راست است، وضع آشفته بود؛ تنگ نظری بود، عقده بود، با اینهمه هر منازعه ای ولو ناچیز، باز سابقه و محملی داشت... اما این مرد چرا؟ چرا راه افتاده است و به هرکه می رسد می گوید انتقامش را از من می گیرد، انتقام چه را؟ تا امروز هم

نمی دانم علت دشمنی او با من چه بود، هیچ علتی نمی دیدم که یک روزنامه نگار با ناشری که کتاب او را چاپ کرده ولو اینکه به حساب خودش به او حق التالیف کم داده باشد، چنین کند، گو اینکه بالاترین حق التالیف آن روزها را هم برایش منظور کرده بودم. می شنیدم که این طرف و آن طرف گفته بود جعفری سرمایه دار است و او می خواهد انتقامش را از سرمایه دارها بگیرد! لابد به نظر او جای راکفلر نشسته بودم! روزنامه ها و مجلات آن روزگار هم که بازار آشفته می خواستند و واقعه خبرساز... او هم که مطبوعاتی بود و روزنامه نگار، برادرش هم که مخبر آسوشیتدپرس بود و شکر خدا با سرمایه داری کمترین ارتباطی نداشت!

دلَم خون بود، اعصابم خرد بود؛ فریادرسی نبود. ناله ها را، شکایتها را، بیدادها را باید مطبوعات منعکس می کردند، آخر به ناسلامتی بنابر تعریف و تئوری، این ارکان زیان و سخنگوی مردم بودند، آنها هم آنطور! من چه بگویم به مدیر محترم مجله جوانان رستاخیز، که در رژیم شاه کرنای انقلاب سفید بود و حالا شده بود مجله جوان و بوق این انقلاب، و مدعی من و امثال من. چرا؟ برای اینکه دفتر شعرش را چاپ نکرده ام؟ خوب برادر، یک کمی فکر کن، گناه کردم که چاپ نکردم؟ غیر از من ناشر دیگری در این مملکت نبود؟... و تازه همین مرد محترم وقتی به من می رسید خودش را می زد به کوچۀ علمی چپ، که از این مطالبی که در مجله اش چاپ می شود خبر ندارد! حتی اینقدر شهامت نداشت که پاسخ مرا به این اراجیفی که می نوشت چاپ کند، و پول می خواست. کیهان، همین کیهان، پنجاه هزار تومان آن روزها (در ماه دی ۱۳۵۸) از من گرفت تا پاسخم را در مقابل اراجیفی که وکیل راین نوشته بود چاپ کرد. و راین در بوق و کرنای همین افراد صد البته طرفدار حق و حقیقت می دمید که بله، باید شاخ این «غول انتشاراتی» را بشکنند و نابودش کنند، چرا که حق نویسندگان را می خورد، نویسندگان را استعمار می کند!

انگار درست هم می گفتند؛ مرد حسابی، تو را چه کار به کار نشر فرهنگ،

خاطرات

می‌رفتی پولت را در خرید و فروش زمین و «بساز بفروشی» کار می‌انداختی، و جمع می‌کردی و از کشور خارج می‌کردی... کی بود که به تو بگویند بالای چشمت ابروست، یا این مال را کجا بردی! آن گرفتاریها را هم دیگر نداشتی، نه سانسوری، نه اداره اطلاعاتی، نه ساواکی، نه رائینی... یکشنبه میلیونر می‌شدی و بعدش می‌رفتی سراغ یک زندگی مرفه! ناشر خوب برای انگلستان خوب است که آقای راین آنجا زندگی می‌کند، در انگلستان باشی و ناشر خوب باشی می‌شوی ویلیام کاکستن، می‌شوی آلن لین، در میان رجال نامی دفتت می‌کنند؛ ابتکار به خرج بدهی می‌شوی «سر» و بغل دست ملکه انگلیس می‌نشینی... اما اینجا!... اینجا نه، اینجا باید پیاده شد و با دیگران رفت، عجله کار شیطان است! به هر حال، نمی‌دانستم این جریان از کجا آب می‌خورد. من با چند صد مترجم و نویسنده و شاعر و مؤلف سر و کار داشتم، آثارشان را چاپ کردم؛ چطور شد در این میان فقط یک راین پیدا شد؟ بعدها بود که فهمیدم این مرد محترم «اتفاقاً» در خدمت چه دستگاه و چه سازمانی بوده است.^۱

پس از ماجرای آن روز دادستانی، با همه ناراحتیهایی که داشتم با دوستان راین، آقای بشیری و یکی دو تن دیگر تماس گرفتم تا شاید رضایتش را جلب کنم. ولی پس از چند روزی آقای بشیری آمد که، آقای جعفری، این آقا تحت تأثیر «همکارانت هست» عقلش را از دست داده، ولش کن، خودش می‌آید و با شما آشتی می‌کند!...

و راین از من همچنان بد می‌گفت، دوستان صمیمی تلفن می‌کردند که یک جووری او را راضی‌اش کن! این جوّ به صلاح تو نیست. ولی من چه باید می‌کردم؟ هر که تلفن می‌زد می‌گفتم آقا تو وکیل من، هرطور که مصلحت می‌دانی او را راضی کن، من حرفی ندارم. اما جواب او چه بود؟ پدر جعفری را درخواست آورد!... و باز من پیوسته نزد خودم فکر می‌کردم و قضیه را

۱. طبق سندی که آقای خسروشاهی در اواخر سال ۱۳۵۸ در یکی از روزنامه‌ها منتشر کرد، معلوم شد عضو مواجب بگیر ساواک است.

می‌سنجیدم... و به هیچ نتیجه قانع‌کننده‌ای نمی‌رسیدم: دوستی بی‌جهت دیده بودم اما دشمنی بی‌جهت ندیده بودم، آن هم در آن جو انقلاب و دوران وانفسا که تهمت زدن آسان بود و ایجاد گرفتاری آسان‌تر...

چند ماهی گذشت، اواسط آبان‌ماه ۱۳۵۸ بود، چند روزی از حمله دانشجویان خط امام به سفارت امریکا می‌گذشت و عده‌ای از اعضای سفارت را بازداشت و اوراقی را کشف کرده بودند که حاوی اطلاعاتی از دخالت‌های امریکا در ایران بود و سر و صدای زیادی در ایران و جهان برپا کرد. یک روز آقای نوروزی مدیر داخلی چاپخانه سپهر از چاپخانه تلفن زد که آقای با یک مأمور آمده می‌گوید من مجتبی کمره‌ای وکیل راین هستم، و می‌خواهد دفاتر چاپخانه و صورتحساب‌های کتاب فراماسونری را ببیند. ما را تهدید کرد که من اینجا را می‌بندم، می‌گیرم و از این بلوف‌های آنچنانی، و ما هم او را سر جایش نشان‌دیم. حالا چه کار بکنیم؟ جواب او را بدهیم یا بگوییم با شما تماس بگیرد؟

من با اینکه در چاپخانه سپهر شریک بودم، در مدیریت چاپخانه کمترین نقش و سهمی نداشتم. مدیر رسمی و صاحب پروانه چاپخانه آقای جمال طاهرزاده بود که پیشتر از او یاد کردم. به آقای نوروزی که مدیر داخلی چاپخانه بود گفتم هر مدرک و صورتحسابی که می‌خواهند در اختیارشان بگذارید، مشروط بر اینکه نماینده رسمی دادگستری هم حضور داشته باشد. در حضور نماینده دادگستری مدارک و صورتحساب‌هایی را که می‌خواهند بدهید و جریان را صورت مجلس کنید.

ساعتی بعد آقای نوروزی مجدداً تلفن کرد که شخصی به نام اسلامی آمده و خودش را رئیس شعبه ۴ تحقیق دادگستری معرفی کرده، کارت شناسایی‌اش را هم نشان داده، در مورد تیراژ کتاب‌های راین سؤالاتی دارد... گفتم خوب، همانطور که گفتم عمل کنید، هر اطلاع و سندی را که می‌خواهند در اختیارشان بگذارید و صورت مجلس کنید.

تازه فهمیدم آن روز که راین در هتل شاه‌عباس می‌گفت که وکیل گرفته، و من

خاطرات

بروم با وکیلش صحبت کنم، بلوف نمی زده، آقای مجتبی کمره‌ای وکیلش بوده. خوب، حالا این آقای کمره‌ای کیست، چگونه آدمی است، کجایی است؟... که بکهو ذهنم جرقه زد... من این آقامجتبی را از سالها قبل می شناسم، از سالهای ۲۷-۱۳۲۶، آن وقتها که به باشگاه نیرو و راستی در خیابان شاه‌آباد می رفتم؛ پسر حاج میرزا آقاخلیل کمره‌ای، روحانی مشهور، که پیشنماز مسجد فخرالدوله بود. می گفتند حاج میرزا خلیل از خانه طردش کرده، و سالها بعد باز شنیدم همسرش دختر آقای عزالممالک اردلان وزیر دارایی معروف در حکومت گذشته او را از خانه رانده. من این حرفها را می شنیدم و به همان صورت که بودند، یعنی به صورت مسموعات با آنها برخورد می کردم.

وقتی متوجه شدم او وکیل راین شده شماره تلفن خانه‌اش را پیدا کردم و به خانه‌اش تلفن کردم، پسرش گوشی را برداشت، کمره‌ای را خواستم، جواب داد که کسی به این نام در آن خانه نیست، و کمره‌ای دیگر «پدر ما نیست. ما او را از خانه بیرون کرده‌ایم!»

حالا این آقامجتبی وکیل راین هم شده بود، و آنطور که شهرت داشت، حوزه فعالیتش بیشتر پرونده‌های اینجوری بود. نظیر همان آذربال وکیل پور صالح.

چند روز بعد در یکی از فروشگاههای امیرکبیر بودم که باز تلفن زنگ زد، این بار از حسابداری امیرکبیر بود. گفتند آقای راین با دو نفر آمده (آقای اسلامی دادیار و مجتبی کمره‌ای) و حساب تیراژ کتابهایش را می خواهد، که چند جلد چاپ شده، چند جلد فروش رفته، چند جلد مانده؟ جوابم این بود که اشکالی ندارد، هرچه می خواهند در اختیارشان بگذارید، ولی صورت مجلس کنید و یک نسخه‌اش را برای ضبط در سابقه نگه دارید.

گذشت. هفته بعد احضاریه‌ای از شعبه ۴ تحقیق دادگستری رسید که ظرف یک هفته از تاریخ رؤیت احضاریه به عنوان مطلع به شعبه مزبور مراجعه کنم. روز موعود به اتفاق آقای نصرت‌الله خان امینی و آقای عطاءالله فائض، وکیل

«شرکت کتابهای درسی» که آقای حسن صدر او را به من معرفی کرده بود به دادیاری شعبه ۴ تحقیق مراجعه کردیم.

دادیار، یعنی همان آقای اسلامی سوالاتی درباره تیراژ کتاب و وجوه پرداختی و قرارداد فیما بین از من کرد و گفت خوب است شما با راین کنار بیایید و او را راضی کنید. گفتم من حرفی ندارم، از اولش هم حرفی نداشتم؛ کتابش چاپ شده و با اینکه طبق قانون، حق التألیفی به او تعلق نمی‌گیرد من در حدود یک میلیون و اندی هزار تومان او را بستانکار کرده‌ام، سیصد و چهل هزار تومان هم به او داده‌ام، دیگر چه کار کنم؟ برای باقی طلبش هم سفته و پول برایش به هتل محل اقامتش برده‌ام ولی مرتب می‌گوید وکیل گرفته‌ام، با وکیل صحبت کنید. اوست که رفته شکایت کرده. دادیار گفت در هر صورت من پانزده روز به شما فرصت می‌دهم که با او مصالحه کنید.

به هر حال، آن روز آقای نصرت الله خان امینی هم که پروانه وکالت داشت، به دادیار گفت که من ترتیب این کار، یعنی مصالحه، را می‌دهم. پس از چند روز آقای امینی تلفن کرد که قرار است فلان روز با آقای راین و کمره‌ای در پارک هتل نهار را با هم بخوریم و درباره حق التألیف صحبت کنیم، که سفته‌ها را از شما قبول کند و شکایتش را پس بگیرد.

روز موعود شد و رفتیم... راین نیامد. با کمره‌ای و آقای امینی نشستیم؛ کمره‌ای بلندبالا بود و صورت سفید کشیده‌ای داشت و لباس بی‌قواره و شلووار پاچه کوتاه تنگی تنش بود. کلاه شاپویش هم کنارش روی صندلی بود. صحبت زیاد شد، کمره‌ای می‌گفت که شما بدون قرارداد کتاب را چاپ کرده‌اید و نسخه‌های منتشر شده با تعداد عمل شده در دفاتر اختلاف دارند، حق التألیف هم نه بیست درصد بلکه سی تا چهل درصد است؛ و خلاصه، شما باید هفت میلیون تومان بدهید!

قدری خندیدم، طرف عجب دندانی تیز کرده بود! هفت میلیون تومان! گفتم باشد، هرچه محکمه گفت؛ شما هم دنبال شکایت را بگیر، ولی به موکلت بگو

خاطرات

من تا حالا باج به شغال نداده‌ام، هر کار که می‌خواهد و می‌تواند بکند. و از هم جدا شدیم.

در این جلسه آنچه بیشتر برای من تأسف آور شد این بود که کمره‌ای به اصرار پول ناهار را پرداخت کرد و ما زیر دینش رفتیم. باز یکی دو روزی گذشت، آقای امینی تلفن کرد که کمره‌ای به او تلفن زده و گفته این جعفری هژبر یزدانی کتابفروشهاست، شما چرا نمی‌گذارید من شش هفت میلیون تومان برای رفیقت (یعنی راین) بگیرم؟ همانطور که گفتم، راین به آقای امینی اظهار ارادت می‌کرد و با او دوستی داشت.

من جوابی ندادم، جوابی هم نداشتم که در قبال فرمایش این وکیل محترم بدهم، به هر حال پس از چند روز مجدداً احضاریه‌ای از شعبه ۴ تحقیق رسید و من در روز مقرر با آقای امینی به شعبه مزبور مراجعه کردم، به عنوان مطلع. دادیار تحقیق همان سؤالات گذشته را تکرار کرد و من هم جوابهای گذشته را، و غریب اینکه در محضر دادیار هم راین مدعی بود که من اصلاً پولی به او نداده‌ام! باز خدا پدر دادیار را بیامرزد که پس از مراجعه به دفاتر و حساب بانکی مؤسسه امیرکبیر، کارمندانم سعیدی و جوادآقا را هم که پول نقد را به راین داده بودند احضار کرد و آنها هم تأیید کردند. این دو به تکلیف دادیار قسم هم خورده بودند!

دادیار پس از سؤال و جواب گفت که جلسه بعد مرا به عنوان متهم احضار می‌کند... و این سؤال که چرا با راین کنار نیامدی؟ جریان را تعریف کردم و گفتم حق التألیف کتابها می‌شود در حدود یک میلیون تومان، ولی این آقا هفت میلیون تومان از من می‌خواهد، وکیلش به همین آقای امینی گفته که جعفری هژبر یزدانی کتابفروشهاست و ما می‌خواهیم سرکیسه‌اش کنیم شما چرا نمی‌گذارید یک پولی برای رفیقت بگیریم؟

از بخت بد من، ماهیت واقعی راین آن روزها روشن نشده بود، و او همچنان نقاب آزادیخواهی و انقلابیگری را بر چهره داشت، و هر کس در هر محل و موقع

که بود علاقه‌مند به عرض خدمت به او بود. در آن روزها دادستان تهران آقای شهشهانی بود، که پس از یکی دو ماه از کار برکنار شد. بعدها که از زندان آزاد شدم این آقای شهشهانی در خانه آقای دکتر اسدالله مبشری خودش به من گفت که آن وقت نمی‌دانسته در پس پرده کتاب *فراماسونری* چه می‌گذشته، و گفت «مخصوصاً به دادیار تحقیق سپرده بودم که به تو سخت بگیرد! بعد هم کلی معذرت خواهی، که البته دردی از من دوا نمی‌کرد، چرا که من تازه از زندان درآمده بودم، «دوستان» به مراد رسیده و بر خوان گسترده امیرکبیر جا خوش کرده بودند.

به هر حال، آن روز هنگامی که با آقای امینی از دادگستری درمی‌آمدیم به او گفتم آقای امینی، پیدا است که این آقای دادیار تحقیق تحت فشار است که اصرار داشت با راین مصالحه کنیم. از او پرسید روزی که به عنوان متهم خواهم آمد قرار هم صادر می‌کند؟ و اگر صادر می‌کند چه مبلغ است، تا من با آمادگی بیایم. آقای امینی رفت و برگشت که، دادیار می‌گوید مجبورم برای آقای جعفری یک میلیون تومان قرار صادر کنم... اگر می‌خواهد ملک وثیقه بگذارد باید تا ارزیابی ملک توسط کارشناس خودش در بازداشت دادگستری باشد، بنابراین بهتر است روزی که می‌آید پول نقد با خودش بیاورد و به صندوق دادگستری بسپارد و بعد سند مالکیت بیاورد و قرار را تبدیل به وثیقه ملکی کند. آقای امینی می‌گوید مطابق قانون حفظ حقوق مؤلفان و نویسندگان به این کتاب حق التألیف تعلق نمی‌گیرد، و آقای دادیار در جواب می‌گوید این دیگر با دادگاه است که در این مورد تصمیم بگیرد، من در این زمینه کاری نمی‌توانم بکنم...

روزی که باید به عنوان متهم به دفتر دادیاری می‌رفتم در امیرکبیر و حسابهای بانکی یک میلیون تومان پول نقد نداشتیم. با مراجعه به یکی دو نفر از دوستان توانستیم یک میلیون تومان را جور کنیم. از این یک میلیون تومان چهارصد و بیست و پنج هزار تومان پول نقد و مابقی چکهای تضمینی بانکهای مختلف بود. شنبه روزی بود، صبح ساعت هشت به اتفاق آقای امینی و یکی از دوستانش

خاطرات

به نام آقای کشاورزی، رئیس سابق کارپردازی وزارت دادگستری، و آقای علی سعیدی، تحصیلدار امیرکبیر و جوادآقا و پسر محمدرضا به دادیاری شعبه مربوطه رفتیم. آقای دادیار برای بار سوم باز سؤالاتی کرد، تقریباً تکرار همان سؤالات گذشته و جواب من هم همان جوابهای گذشته.

در این بین راین و کمره‌ای وارد اتاق دادیار شدند، و وسط حرفهای من در شرح ماوقع، راین پرید وسط که زنی که به من تلفن کرده معشوقه جعفری بوده! ناراحت شدم. آدم اینقدر هم بی شرم و وقیح می شود، که اینجور با آبروی دیگران بازی کند! گفتم نه، اینجا را اشتباه می فرمایند، آن زن یکی دیگر بود که آقای راین خودش به من معرفی کرده بود! همه زدند زیر خنده!

در این جلسه وقتی دادیار گفت شما کتاب را بدون اجازه چاپ کرده‌اید، من در پاسخ گفتم که اولاً این کتاب اجازه نمی خواهد و در ثانی طی نامه‌ای که موجود است و آقای راین به اداره نگارش وزارت فرهنگ نوشته، درخواست کرده که اجازه چاپ فراماسونری را به انتشارات امیرکبیر بدهد. (در آن موقع مدیرکل اداره نگارش بانویی محترم به نام خانم زعیمی بود). مضافاً، آقای راین نامه‌ای هم به نماینده من، جوادآقا، و محمدرضا پسر من نوشته که آنها طبق نظر او کتاب را چاپ کنند، و سیصد و چهل هزار تومان هم بابت حق التالیف آن گرفته. جالب است که در اینجا راین با کمال وقاحت گفت که آن محمدرضا که او در نامه‌اش نوشته برادرزاده اوست! درحالی که برادرزاده‌ای به این نام در ایران نداشت و آن برادرزاده‌ای هم که به این نام در امریکا داشت در آن هنگام هفت هشت ساله بود. وانگهی در این نامه به دفعات از امیرکبیر و کتاب و من نام برده بود و جای هیچگونه شک و شبهه‌ای باقی نگذاشته بود.

حالا که در این نکات دقیق می شوم و به این ریزه کاریها توجه می کنم، می بینم این حرفها برای اخاذی از من به وسیله وکیل محترمش آقای کمره‌ای از پیش طراحی شده بود.

به هر حال، سؤالات دادیار تمام شد... و وقت هم به سرعت می گذشت، و

قرار است یک میلیون تومان وثیقه بسپاریم... نزدیک ظهر است... دادیار هم ظاهراً راحت نیست، از طرفی می خواهد کار خلاف قاعده نکنند، از طرفی می خواهد خودی به راثین بنماید و توصیه دادستان تهران را بی جواب نگذارد. از صبح مرتب طفره می رفت، از اتاق بیرون می رفت و برمی گشت (ظاهراً نزد دادستان می رفت) و تلفن می کرد... تا وقت بگذرد و ما در موقعیتی قرار بگیریم که نتوانیم وثیقه را بموقع به بانک بسپاریم.

سرانجام قرار را صادر کرد: یک میلیون و دویست هزار تومان!

حالا ساعت شده دوازده و نیم، ساعت دو هم دادگستری تعطیل می شود! وقتی مبلغ قرار را گفتم، گفتم آقای دادیار آن روز فرمودید یک میلیون تومان قرار صادر می کنید، حالا که وقت تمام شده نظرتان را تغییر دادید؟! گفت من گفته بودم در این حدود.

با اینکه در این موقعیت سخت ناراحت بودم، سعی می کردم خونسردی ام را حفظ کنم. آقای نصرت الله خان امینی که وضع را چنین دید از ناراحتی رنگ و رویش سخت پرید. گفت آقای جعفری، شما ناراحت نباشید، من الآن می روم و دویست هزار تومان را از دوستم کریم آبادی می گیرم و می آیم. تا من می آیم شما ترتیب سپردن بقیه پولها را به صندوق دادگستری بدهید...

زنده یاد کریم آبادی از اعضای فعال جبهه ملی بود، در زمان دکتر مصدق رئیس اتاق اصناف بود، روزنامه ای هم داشت به نام اصناف. از دوستان آقای امینی و یاران زندان او بود. چندی بعد از انقلاب بر اثر ابتلا به سرطان درگذشت. خدایش بیامرزد! آن هنگام رئیس بانک ایرانیان بود که بعد از ملی شدن بانکها به بانک تجارت تغییر نام یافته بود. بیشتر سهام بانک ایرانیان متعلق به ابوالحسن ابتهاج بود که فروخته بود به هژبر یزدانی، و هژبر هم فرار کرده بود. و حالا این بانک هم مثل تمام بانکها ملی شده بود.

آقای امینی در معیت محمدرضا رفت به طرف خیابان تیخت جمشید که بانک ایرانیان آنجا بود. به راثین گفتم خوب، حالا دیگر راحت شدی؟! دلت

خاطرات

خنک شد؟!... بین کار دیگری هم هست که بتوانی بکنی؟ فحش و اتهامات دیگری بسازی و در روزنامه‌ها چاپ کنی؟ کمره‌ای وقتی ناراحتی مرا دید از ترس اینکه مبادا بیشتر ناراحت شوم و به آنها توهین کنم به راین گفت پا شو برویم! و خوشحال از موفقیتی که به دست آورده بودند از اتاق دادیار خارج شدند. من به جواد آقا و آقای سعیدی تحصیلدار امیرکبیر که پولها پیش او بود گفتم شما فعلاً بروید و پولها و چکها را به صندوق بانک دادگستری تحویل بدهید و رسید بگیرید... تا آن دو بیست هزار تومان دیگر را بیاورند!

شعبه بانک ملی در زیرزمین ساختمان وزارت دادگستری بود، و بانک پس از ساعت دوازده سپرده نمی‌پذیرفت؛ آقای کشاورزی گفت ناراحت نباشید، من در آنجا آشنا دارم، ترتیب این کار را می‌دهم. سه نفری رفتند به طرف بانک دادگستری.

چند دقیقه‌ای گذشت، سعیدی و جواد آقا برگشتند و گفتند بانک چکهای تضمینی را نمی‌پذیرد، می‌گوید تمام پولها باید نقد باشد، و چند دقیقه دیگر هم بانک تعطیل می‌شود. آقای دادیار هم نشسته، خونسرد، و به حرفها گوش می‌کند و تماشاگر است، حتم دارد که موفق به سپردن وثیقه نمی‌شویم و چنانکه خواسته‌اند، و می‌خواهد، مرا روانه زندان می‌کند. ذهنم فوراً متوجه بانک تهران در سبزه میدان شد.

در آن بانک اعتبار داشتم و کارمندان و مدیران شعبه به من لطف داشتند. خواستم از اتاق دادیار تلفن بکنم و از آنها کمک بخواهم... اجازه نداد و گفت خلاف مقررات است. به سعیدی گفتم تو خودت را فوری به بانک برسان و ماجرا را برای مدیرعامل شرح بده و بگو که جعفری خواهش کرد این چکهای تضمینی را بگیرد و پول نقد بدهد. پشت چکها را امضا کردم، و سعیدی به سرعت عازم بانک شد. آن چهارصد و بیست و پنج هزار تومان را هم دادم به جواد آقا که فعلاً به بانک دادگستری بسپارد تا بقیه هم برسند. او هم به سرعت رفت و آقای کشاورزی از کارمندان آشنایش در بانک خواهش کرد که بمانند تا

مابقی پولها برسد، و کارمندان بانک هم مردانگی کردند و تا رسیدن بقیه پولها سرکار ماندند.

و حالا من ثانیه شماری می‌کنم، با دلهره، نه به خاطر رفتن به زندان، ناراحتی ام این بود که اگر برای یک ساعت هم به زندان بروم راثین و کمره‌ای چه غوغایی به راه خواهند انداخت، در بوق و کرنای مطبوعات خواهند دمید که های! چه نشسته‌اید که فلانی را گرفتیم و به زندان انداختیم... و همان شعارهای آن روزها، طاغوتی، ساواکی، استثمارگر، درباری، غول انتشاراتی و...! آنوقت، تنگ‌نظران فامیلی و سایر حشرات... لحظات به سرعت، اما به سنگینی می‌گذشتند. و من زیر سنگ آسیا.

کارکنان بانک تهران منتهای محبت را کرده و چکها را نقد کرده بودند. سعیدی و آقای کشاورزی راه افتادند به طرف صندوق دادگستری تا پولها را تودیع کنند. متعاقب رفتن آنها جواد آقا آمد و رسید چهارصد و بیست و پنج هزار تومانی را که به صندوق سپرده بود به دادیار داد.

نیم ساعتی گذشت. عقربه‌های ساعت دیگر تقریباً روی «۲» بود که آقای امینی و محمدرضا و آقای کشاورزی و سعیدی وارد شدند، و برگه‌های رسید سپرده را به دادیار دادند، که آشکارا ناراحت بود از اینکه نتوانسته مرا توقیف کند و «اجرای امر» کرده باشد!

در آن نیم ساعت و سه ربع آخر، کمره‌ای و همکار دیگرش، که وکیل جوانی بود با ریش زیر چانه و صورت گرد و قامتی میانه‌بالا به نام ارمغان، هر چند دقیقه یکبار می‌آمدند و توی اتاق سرک می‌کشیدند که ببینند بالاخره کی رهسپار زندان می‌شوم، تا فوراً به رفقای راثین در روزنامه‌ها خبر بدهند و هرچه بر قلمشان می‌آید بنویسند.

یادم می‌آید همان روز که دوستان و همکاران رفته بودند دنبال پول وثیقه و من در اتاق دادیار منتظر بازگشتنشان بودم، نمی‌دانم صحبت از چه شد که به دادیار گفتم خودم را گناهکار می‌دانم! دادیار پرسید چرا؟ گفتم از بابت چاپ

خاطرات

همین کتاب لعنتی فراماسونری. گفت خوب، این که گناهی نیست... چه گناهی، کتابی است چاپ شده... گفتم چرا، این کتاب حاوی اسامی عدّه زیادی است، که وقتی منتشر شده طبعاً خودشان و خانواده‌شان در این جوّ وانفسای انقلاب معذب شده‌اند، و من وجدانم ناراحت است، می‌ترسم اتفاقی برایم بیفتد، نگرانم! به هر حال انگار به دلم افتاده بود آینده را تیره ببینم.

دوازده میلیون ریال وجه وثیقه را با آن کیفیتی که گذشت در صندوق دادگستری تودیع کردیم. بعد از هفت هشت روز دخترم سند خانه خود را به عنوان وثیقه به دادیار ارائه داد و او پس از ارزیابی توسط کارشناس قرار وثیقه نقدی را تبدیل به تضمین ملکی کرد و ما جوهری را که به بانک سپرده بودیم، من جمله چهارصد و بیست و پنج هزار تومانی را که جواد آقا پرداخت کرده بود به دستور دادیار از بانک دریافت کردیم.

در این ضمن، پرونده فراماسونری خرده وقایع دیگری را هم یدک می‌کشید. یکی از این وقایع این بود که همین جناب راین حق چاپ اسرار خانه سدان را که چاپ کرده بودیم و نمونه‌اش را هم دیده بود و گفته بود دست نگه داریم و فعلاً منتشرش نکنیم، داده بود به بنگاه ترجمه و نشر کتاب، که حالا شده بود جزو بنیاد علوی!

یعنی چه! آقای محترم، تو کتاب را داده‌ای به امیرکبیر، حروفچینی شده، قبلاً با انتشارش موافقت کرده‌ای، نوشته داده‌ای، اجازه چاپ این کتاب را به امیرکبیر داده‌ای، امیرکبیر هزینه کرده است... به چه حقی، براساس چه موازینی این کار را کردی؟! و بعد، تو که بنیاد علوی هستی و نام آن بزرگوار را بر دستگاہت نهاده‌ای، چگونه به خودت حق می‌دهی از مال و ثمر زحمت دیگران اینطور سوءاستفاده کنی!؟

درصدد پرس و جو برآمدم تا ببینم مسئول این جریان کیست، سرپرست این بنگاه کیست... گفتند جوانی است به نام یاسری. یاسری؟ یاسری کیست؟ چکاره بوده، تخصصش چیست، چه سابقه‌ای در کار چاپ و نشر دارد؟

– هیچی، انقلابی است و ریشی دارد! و انگشتری عقیق بر انگشت و پیراهنی روی شلوار و کفش پاشنه خوابیده. و انقلابی بودن در آن روزها به همین چیزها منحصر می‌شد، و اگر «معرف» باب روز هم می‌داشتی که دیگر نور علی نور بود. آن وقت نفوذ و کیابایی هم در دادسرای انقلاب و زندان اوین و سایر نهادها به هم می‌زدی. درست مانند همین جوان.

رئین که ذاتاً خبرنگار بود و از شمّ و شامّه لازمه این کار بهره‌کافی داشت این یاسری را که در آن موقع نفوذی داشت پیدا کرده و به خیال خود وسیله قرار داده بود برای تحریکات علیه من، درحالی که بی واسطه او به چیزی نمی‌رسید جز به وصول طلبش از امیرکبیر، که ما از همان اول هم برای پرداختش حرفی نداشتیم. از گوشه و کنار می‌شنیدم که این آقای یاسری شایع کرده که بزودی امیرکبیر را مصادره و ضمیمه بنگاه ترجمه و نشر کتاب می‌کنیم... و من مات مانده بودم که خوب، رئین باز یک حرفی، ولی این یاسری دیگر چه صیغه‌ای است؟ از کجا آمده، چه دشمنی و خصومتی با من دارد؟ من که در تمام عمرم او را ندیده‌ام و نمی‌شناسم.

به هر حال، وقتی که دیدم کتاب ما با نام *اسناد خانه سدان* از روی حروفچینی که امیرکبیر کرده به طریق افسس از طرف بنیاد علوی آقای یاسری منتشر شده، برطبق نوشته‌ای که رئین به عنوان وزارت فرهنگ و هنر نوشته و طی آن به امیرکبیر اجازه انتشار داده بود، کتاب را با عنوان *اسرار خانه سدان* منتشر کردیم. بعد از چند روز، احضار به‌ای از دفتر همان دادیاری آمد. رفتم. سؤال، علت چاپ کتاب *اسرار خانه سدان* بود. گفتم به استناد این نوشته‌ای که رئین داده، و با وجود این همین کتاب را با همین حروفچینی به بنگاه ترجمه و نشر کتاب واگذار کرده است.

دادیار دستور داد تا روشن شدن قضیه از فروش کتاب خودداری کنیم. اما بنگاه ترجمه و نشر کتاب «بنیاد علوی» کتاب را به بازار عرضه کرد، کمره‌ای هم دنبال کار بود؛ چند روز بعد در یکی از روزنامه‌ها اعلام کردند

خاطرات

امیرکبیر کتاب *اسرار خانه سدان* را بدون اجازه چاپ کرده و دادستان دستور داده منتشر نشود!

رئین برای نشر این مطالب دروغ چند هدف را دنبال می‌کرد: یکی اینکه خودش مدام مطرح باشد، دیگر اینکه کتابهایش خوب به فروش برود، و مهم‌تر از همه اینکه از من زهر چشم بگیرد و به هفت میلیون تومان پول مفت برسد. و من حیران از این اوضاع نابسامان... اگر بنا بود و بنا باشد که هر دعوی بحق یا ناحقی که در دادگستری مطرح می‌شود در مطبوعات اینگونه بازتاب و طنین داشته باشد، کار مطبوعات منحصر می‌شود به درج مطالب مربوط به این دعاوی، و حتی جا هم کم می‌آید. وانگهی در هیچ کشور و هیچ قانونی رسم نیست که پیش از صدور حکم محکمه، مطبوعات اینگونه جنجال کنند. و فلسفه این کار هم این است که چون به هر حال قاضی و دادرس هم انسانند، ممکن است تحت تأثیر تبلیغات واقع شوند. و بعد خود مردم. آیا صحیح است که پیش از صدور حکم محکمه کسی را در پیشگاه افکار عمومی محکوم کرد؟ مطالبی که قبل از اعلام حکم دادگاه می‌نویسند در ذهن مردم رسوبی باقی می‌گذارد، و بعد می‌بینی دادگاه رأی به تبرئه طرف داده ولی او همچنان در نظر افکار عمومی، اگر نه محکوم، ولی مفتضح و مهتوک است! در آن روزها که قانونی در کار نبود خیلها را قبل از اینکه جرمشان ثابت شود، جراید و روزنامه‌ها محکوم می‌کردند و به آبروی کسی توجهی نداشتند. چند سالی است که مقامات قضایی دستوراتی در این مورد صادر می‌کنند که تازه به آن هم عمل نمی‌شود و گاه و بیگاه می‌بینی روزنامه‌ای بی‌گناهی را قبل از اثبات جرم محکوم می‌کند.

باری پس از این دستور، با شکایت امیرکبیر از یاسری و رائین، دادیار دستور توقیف کتاب *اسناد خانه سدان* چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب را هم صادر کرد. در این حال و احوال بود که جواد آقا پیشنهاد کرد حالا که چاپ و تولید کتاب بی‌رونق شده و امیرکبیر فعالیت زیادی ندارد، کتابهای امیرکبیر را برای پخش در تهران و حومه در اختیار او بگذاریم. چون جواد آقا دو سالی بود با ما کار کرده و

حُسن عمل به خرج داده بود، برای اینکه خدمتی به او کرده باشم با پیشنهادش موافقت کردم و دستور دادم تا حدود پانصد هزار تومان، به قیمت آن سالها، که شاید معادل پنجاه میلیون تومان این روزها باشد کتاب در اختیارش بگذارند. او کتابها را با تخفیف مخصوص می‌گرفت و چکهای وعده‌دار می‌داد، و کتابها را در تهران و کرج و شمیرانات پخش می‌کرد. روزی از حسابداری گزارش دادند که حساب بدهی اش، با چکهای وعده‌داری که داده، به هشتصد هزار تومان رسیده، ناچار به حسابداری دستور دادم تحویل کتاب را به او کمتر کنند تا بدهی اش قدری سبک شود. جواد آقا طبعاً ناراحت شد، چند بار به من مراجعه کرد و کتاب بیشتری خواست. جوابم این بود: امکانات امیرکبیر اجازه نمی‌دهد بیشتر از این به شما کتاب بدون دریافت پول بدهد و شما چک وعده‌دار بدهید. من هم حق داشتم: هر چیزی حسابی داشت و هر شخص اعتباری. جواد آقا ناراحت شد و در حالی که بدهکاری زیادی هم داشت قهر کرد. من هم به خیال اینکه این قهری ظاهری است و او دوباره سرکارش باز می‌گردد، اهمیتی ندادم. پس از چند روز آقای حسن صدر که جواد آقا را به من معرفی کرده بود تلفن زد و پس از سلام و احوالپرسی گفت آقای جعفری چون من جواد را به تو معرفی کرده‌ام می‌خواهم موضوعی را به تو متذکر شوم که این روزها حواست جمع باشد.

با تعجب پرسیدم مگر چه شده؟

گفت جواد آقا دیروز آمد خانه من و گفت رانین و کمره‌ای مرا به دفتر کمره‌ای خواستند، محبت زیادی به من کردند؛ چون می‌دانستند از جعفری ناراحت هستم و قهر کرده‌ام، پرسیدند مگر تو از جعفری چه استفاده‌ای می‌بری، چرا برای امیرکبیر کار می‌کنی؟ تو از امیرکبیر بیا بیرون، ما خودمان به تو سرمایه می‌دهیم... و خلاصه، پیشنهاد کردند که آن چهارصد و بیست و پنج هزار تومانی را که آقای جعفری به من داد به بانک دادگستری تودیع کنم و من به اسم خودم رسید گرفتم، حالا که آقای جعفری پول تودיעی را در مقابل وثیقه از بانک پس گرفته به عنوان این که پول مال خودم (یعنی جواد آقا) بوده بروم از جعفری

خواهش می‌کنم به کسی نگوئید، و بین من و شما بماند. وقتی او را مطمئن کردم، گفت آقای جعفری، من هیچ فکر نمی‌کردم شما اینقدر دشمن داشته باشید، آن هم کسانی که شما بهشان محبت کرده‌اید و نان و نمک شما را خورده‌اند... من همینطور گوش می‌کردم و منتظر بودم ببینم بالاخره چه می‌گوید؛ ولی او همچنان دودل و بیمناک بود.

بالاخره گفت امروز صبح زود، وقتی مشغول نظافت اتاق شما بودم جواد آقا به اتاق شما تلفن کرد و گفت مولایی، به آقای جعفری حرفی نزن، ولی فوراً بیا اینجا یک کار خصوصی با تو دارم. من هم بعد از نظافت اتاق شما بدون اینکه به کسی بگویم به دفترش رفتم. همین که وارد دفترش شدم، او که قبلاً ما را آدم حساب نمی‌کرد تا مرا دید از پشت میز بلند شد و آمد دم در به پیشوازم، دست انداخت گردنم و این‌ور و آن‌ور صورتم را بوسید و هزار تومان هم بهم داد. گفت تو برای من خیلی زحمت کشیده بودی، خیلی وقت بود می‌خواستم انعامی به تو بدهم فرصت نمی‌شد، حالا این هزار تومان را بگیر! من همینطور هاج و واج مانده بودم که چه می‌خواهد بکند، زیاد این شخص را نمی‌شناختم، می‌خواستم ببینم چطور یک مرتبه اینقدر مهربان شده، چه می‌خواهد بگوید. دعوت‌م کرد نشستم.

چند دقیقه‌ای گذشت، گفت: مولایی، آن آقای که می‌گفتند عضو ساواک است و می‌آمد دفتر جعفری و می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند کی بود، اسمش چی بود؟ من (یعنی مولایی) قدری فکر کردم، گفتم کدوم آقا، آقا کدومه؟ همانطور که نگاهش می‌کردم یکهو چشمم به زیر میز افتاد، دیدم ضبط صوت گذاشته و دارد حرفهایمان را ضبط می‌کند! بعد گفت مولایی جان، راستی آن خانومه کی بود که گاهی وقتها می‌آمد پیش آقای جعفری، اسمش یادم رفته... مثل اینکه اونم ساواکی بود، آره؟ حالا حرفهای ما داره ضبط میشه! من خیلی ناراحت شدم، گفتم جواد آقا شما نان و نمک این مرد را خورده‌اید، این حرفها چیه؟! آقاهه کیه، خانومه کدومه؟! مرد حسابی خجالت بکش، و آن هزار

خاطرات

تومان را پرت کردم تو صورتش و از اتاقش بیرون آمدم. دوید، از پشت مرا گرفت و خواهش و تمنا، که از این جریان چیزی به آقای جعفری نگو! کنارش زدم و آمدم بیرون، و از آن موقع همینطور ناراحتم... شما را به خدا، آقای جعفری، مواظب خودتان باشید، من نمی دانستم که شما اینقدر دشمن دارید!...
عجبا! خود راین در غیاب من یکی دو بار به حسابداری امیرکبیر رفته بود، نزد یکی از کارمندانم به نام میرزایی، و گفته بود که شنیده‌ام جعفری با بعضی از درباریها رابطه دارد، با ساواک هم مربوط است، حسابهایی هم با هم دارند؛ تو فتوکپی حسابهای او را با این اشخاص به من بده من ده هزار تومان به تو می دهم؛ اگر هم جعفری فهمید و از امیرکبیر بیرون رفت کرد، من کار خوبی برایت پیدا می کنم.

میرزایی می گوید آقای راین در این سنین پیری و با این موی سفید این حرفها از شما قبیح است؛ شما باید از موی سفیدتان خجالت بکشید. نه آقای جعفری از این حسابها در مؤسسه دارد و نه با کسانی که شما می گوئید رابطه دارد.
بعد از چند روز حرف آقای صدر هم حقیقت پیدا کرد: مأمور ابلاغ دادگستری آمد و اظهارنامه‌ای آورد که در آن ارمغان، شریک کمره‌ای، به وکالت از جوادآقا اظهار کرده بود که شما چهارصد و بیست و پنج هزار تومانی را که موکل (جوادآقا) برایتان در صندوق دادگستری تودیع کرده دریافت کرده‌اید، این پول متعلق به موکل بوده و این خیانت در امانت است و... برای رد گم کردن دادیار را مخاطب قرار داده بودند که چرا اجازه دریافت سپرده را به جعفری داده است!

جریان را به آقای صدر اطلاع دادم. گفتم بله، همانطور که گفتم، اینها برنامه را چیده بودند، و با اینکه من جواد را از این کار برحذر داشته بودم راین و کمره‌ای گولش زده‌اند. من به آقای فائض می گویم که پیش شما بیاید و وکالت پرونده را بپذیرد. از آقای فائض قبلاً در بخش خاطرات کتابهای درسی یاد کرده‌ام.
پیشتر گفتم که دادیار از سعیدی تحصیلدار امیرکبیر و جوادآقا تحقیق کرده

بود که وجوه پرداختی را چگونه به راین تحویل داده‌اند، و آنها هم به قید قسم جریان را تعریف کرده بودند. و حالا، بعد از زد و بند و فعل و انفعالات و عملیات کمره‌ای و راین، جواد آقا مجدداً می‌رود نزد دادیار، و می‌گوید قبلاً دروغ گفته‌ام که یکصد هزار تومان به راین داده‌ام، نه جعفری پولی برای راین به من داده، نه من پولی به راین داده‌ام!

به هر حال، وقتی این ناجوانمردی را از جواد آقا دیدم، بلافاصله دستور دادم دفتری را که برایش اجاره کرده بودیم تخلیه کنند و اثاث و وسایل و هرچه در آن بود به دفتر مرکزی امیرکبیر بیاورند. چند نفر از کارگران مأمور این کار شدند. وقتی برگشتند یکی از آنها که بسیار معتقد به انقلاب بود با حالتی برآشفته کاغذهای آبی‌رنگی را تکان می‌داد و می‌گریه که می‌بینی شما چه کسانی را به امیرکبیر آورده‌ای؟!

ماتم برده بود، کارگر مزبور همچنان دست و بال تکان می‌داد و می‌لرزید. این کاغذها چند نامه بود. نامه‌ها را گرفتم، به خط راین بود که از لندن به جواد آقا نوشته بود؛ پس از احوالپرسی و قدری سفارش راجع به چاپ کتاب *فراماسونری*، مقادیری فحش آبدار نثار اربابهای قبلی جواد آقا کرده بود، و بعد بی‌احترامی، و ناسزا به... و بنی صدر که دست به یکی کرده و کتاب *فراماسونری* را در پاریس چاپ کرده بودند.

کارگر آشفته را آرام کردم، به خانم منشی‌ام هم دستور دادم نامه‌ها را پیش خود نگهداری کند تا در صورت لزوم برای اثبات اینکه راین خودش دستور چاپ کتابها را داده به دادیار ارائه کنم.

یک ماهی از جریان گذشت، و من بر اثر گرفتاریها و جوآن زمان موضوع نامه‌ها را از یاد برده بودم. آقای دادیار مجدداً مرا احضار کرد و گفت شما نام کتاب *اسناد خانه سدان* را به *اسرار خانه سدان* تبدیل کرده‌اید و این جعل است، و چون جعل واقع شده لذا پرونده از دادیاری تحقیق به بازپرسی ارجاع می‌شود. جوابم این بود که راین شخصاً با این تغییر موافقت کرده، اسمی هم عوض

خاطرات

نشده، اسم پشت جلد *اسرار خانه سدان* است، و عنوان سرصفحه‌ها *اسناد خانه سدان*، دیگر جعل چرا؟ و تازه همین کتاب را به بنگاه ترجمه بنیاد علوی واگذار کرده است!

دادیار گفت به هر حال جریان باید در بازپرسی تعقیب شود و همانطور که گفتم، پرونده را می‌فرستم به بازپرسی. آقای دادیار پس از شکایت جواد آقا از من که سپرده بانکی را گرفته‌ام، و یک بار قسم خورده که صد هزار تومان را به راین داده و بعد باز قسم خورده که دروغ گفته و چنین پولی را نه گرفته و نه داده... متوجه دوز و کلکها شده و حالا که از یک طرف تحت فشار بود و از طرف دیگر نمی‌خواست خود را بیش از این آلوده جریان کند، می‌خواست پرونده را بفرستد بازپرسی تا از شر آن راحت شود.

طبق توصیه آقای صدر، وکیل من در این پرونده هم آقای عطاءالله فائض بود؛ هرچه برای دادیار استدلال می‌کند که آقا این جعل نیست، جعل تعریف حقوقی دارد، جعل فلان و فلان است، فایده نمی‌کند، آقای دادیار نمی‌پذیرد و پرونده را می‌فرستد به شعبه ۷ بازپرسی، که رئیس آن شخصی بود به نام شفاعتی. من برای رفع توقیف از خانه دخترم که به عنوان وثیقه در مقابل دریافت پول سپرده بودیم به آقای فائض فشار می‌آوردم که به بازپرسی برود و ترتیبی بدهد که پرونده به دادگاه برود و تکلیف شکایت راین هرچه زودتر معلوم شود... و از طرف دیگر پرونده جواد آقا بود و جریان شکایت او به خاطر چهارصد و بیست و پنج هزار تومان. کار رسیدگی محکمه به شکایت جواد آقا زمانی انجام شد که من در زندان اوین گرفتار بودم. دادگاه، ادعای جواد آقا و وکیلش آقای ارمغان را رد کرد. پس از آزادی من از زندان اوین، آقای صدر از روی نیکخواهی واسطه شد و نگذاشت که جواد آقا را به عنوان کلاهبردار و مفتری و خیانتی که کرده بود تعقیب کنم.

به هر تقدیر، وقتی آقای دادیار پرونده را به شعبه ۷ بازپرسی می‌فرستد، آقای فائض وکیل من، برای تعقیب جریان به شعبه مزبور می‌رود؛ در آنجا آقای عباس

شفاعتی بازپرس، بی هیچ سابقه و مقدمه‌ای، ابتدا به ساکن، به او می‌گوید حیف از شما نیست که وکالت همچو آدمی را پذیرفته‌اید؟ آقای فائض با تعجب می‌گوید شما چگونه بازپرسی هستید که قبل از رسیدگی به پرونده پیش‌داوری می‌کنید؟ شما قاضی هستید، اولاً آیا پرونده جعفری را خوانده‌اید؟ ثانیاً آیا او را شخصاً می‌شناسید؟ تا چه اندازه می‌شناسید؟ شفاعتی می‌گوید با تعریفهایی که آقای راین و وکیلش کرده‌اند او فکر نمی‌کند که خلاف گفته باشند، و در آخر هم به آقای فائض می‌گوید چون جعفری پولدار است تراز او دفاع می‌کنی!

نحوه قضاوت را در این مملکت می‌بینید؟ در کتابها آمده که قاضی باید تحت هیچ شرایط و احوالی در مورد متهم یا مدعی تحت تأثیر طرفین دعوی یا وکلای آنها قرار نگیرد و بیان و نظرش با حق و حقیقت و تحقیقات کامل اظهار گردد. و حالا می‌دیدم که این مطالب واقعاً مال توی کتاب است و چه بسا برای تحقیق افراد بی‌خبری مثل من!

حالا این آقای قاضی، با این پیش‌داوری، می‌خواهد در مورد این پرونده قضاوت هم بکند، و لابد انتظار دارد با اینگونه قضاوتها به قوام و دوام جامعه هم مساعدت کند! آقای فائض هرچه می‌خواهد به او تفهیم کند که قاضی باید بی‌طرف باشد و از قبل درباره متهمی که نه او را دیده و نه به اتهامش کاملاً واقف شده قضاوت نکند، به خرج شفاعتی نمی‌رود. وقتی این جریان را شنیدم، خودم به بازپرسی رفتم تا ببینم این آقای شفاعتی چه جور آدمی است، اقبالاً قیافه‌اش را ببینم.

روز بعد به دادگستری و به اتاقش رفتم. وارد شدم، سلامی کردم و خودم را معرفی کردم. پرونده‌ای را مطالعه می‌کرد. در کمال سردی و بی‌مهری و بی‌اعتنایی سری بالا کرد و بدون اینکه کاملاً به چهره‌ام نظری بیندگفت امروز وقت ندارم، یک روز دیگر بیایید! و مجدداً سرش را پایین انداخت و مشغول مطالعه پرونده روی میزش شد. پرسیدم کی بیایم، خیلی بی‌اعتنا، و باز بدون اینکه سرش را بلند کند، بی‌ادبانه گفت خودم خبرت می‌کنم. من هم طبعاً مثل

خاطرات

خودش، با همان بی‌اعتنایی، سرم را انداختم پایین و بی‌خداحافظی از اتاقش بیرون آمدم.

باز هفته‌ای گذشت... این بار خبر از بانک تهران شعبه بازار آمد که تمام حسابهای بانکی ام آنجا بود؛ تلفن کردند که از دادستانی انقلاب به کانون بانکها دستور داده‌اند که حسابهای شما را مسدود کنند، بنابراین از این تاریخ دیگر چک نکشید!

و این درحالی است که تمام مطالبات و بروات و اسناد وصولی کتابفروشیهای تهران و شهرستانها همه در آن بانک متمرکز است و باید این مطالبات وصول شود تا ما بتوانیم از محل آن، طلب بستانکاران امیرکبیر و حقوق کارمندان و کارگران چاپخانه را بدهیم! این جریان موجب توقف پرداختهای امیرکبیر به بستانکاران می‌شد... حالا چاپخانه‌ها و کاغذفروشها هم هستند... و هزار گرفتاری دیگر! اما انگار این کافی نبود، کفه ترازوی ادبار باز سنگینی کرد و سلام داد؛ دو روز بعد آقای صادقی، مدیر یکی از دفاتر اسناد رسمی، که از دوستانم بود تلفن کرد که از دادستانی انقلاب دستور داده‌اند که شما ممنوع‌المعامله هستید!

چرا؟ به استناد چه؟ دادستانی انقلاب که حدود وظایف و تکالیفش مشخص است، من چه کرده‌ام که رسیدگی به آن در صلاحیت دادستانی انقلاب باشد، این جریان از کجا آب می‌خورد؟ وضع اعصاب و پریشانی مرا در این مدت و با این جریانات و در آن جوّ خشونت‌بار انقلاب می‌توان درک کرد.

گرفتاری عجیبی بود: در یکسو تنگ‌نظران فامیلی بودند که با کمال ناجوانمردی از این آشفتگی اوضاع و گرفتاری من استفاده می‌کردند و کتابهای پرفروش مؤسسه را پی در پی در آن جوّ بی‌قانونی چاپ می‌کردند و در سوی دیگر بعضی از کارگران انبارها و کارمندان فروشگاهها که با همه محبتی که به آنها کرده بودم حالا به تحریک عوامل حزب توده، و همین جناب یاسری و رقبای، هر روز برایم ایجاد دردسر و ناراحتی می‌کردند. حالا دُم گاوی به دستشان افتاده بود

و با دشمنان گردو می شکستند. گردش اوضاع از هر سو به زیان من عمل می کرد. از خرداد ماه که آن برخورد در دادستانی انقلاب بین من و راین، در حضور آقای شریعتمدار روی داد، او علیه من دست به کار شده بود و از هیچ اقدام ناجوانمردانه‌ای فروگذاری نمی کرد، همه اینها با یکدیگر دست به یکی کرده و شروع کرده بودند به پخش اعلامیه‌های مختلف علیه من، حتی در نمازهای جمعه، بین نمازگزاران در دانشگاه تهران، که جعفری وابسته به دربار است، دوست اشرف پهلوی است، عضو ساواک است، وابسته به امریکا است...

روزنامه زیراکسی جنبش هم علیه من آواز بلند کرده بود. چرا؟ معلوم نبود. به توسط آقای ابراهیم یونسی که با علی اصغر حاج سیدجوادی مدیر جنبش دوست بود، گله کردم که حاج سید جوادی که از مؤلفین امیرکبیر بوده و مرا می شناسد، او دیگر چرا؟ یونسی گفت فلانی شهر شلوغ است، من خودم هم «عضو سیا» معرفی شده‌ام، در کنار ولیان و اردشیر زاهدی و دیگران! اعلامیه‌های علیه من در همه جا، در بازار، جلو در بیمارستانها و بهشت زهرا، و حتی اتوبان کرج پخش می شود!

ذهنم رفت سراغ شمس آل احمد که با حاج سیدجوادی در یک مجموعه ساختمانی می نشست و هر وقت مأمورین شاه سراغ حاج سیدجوادی می رفتند او هم مخفی می شد که بگوید «ما هم هستیم!» ماجرای بین من و شمس و دشمنی او با من از وقتی شروع شد که شمس یک انتشاراتی به نام رواق راه انداخت و بر خلاف قراردادهایی که ما برای چاپ کتابهای جلال آل احمد داشتیم، او هم شروع کرد به چاپ کتابهای جلال و حملاتی به من در روزنامه زیراکسی جنبش که مدیر آن علی اصغر حاج سیدجوادی و دوست او بود، در مقاله‌ای تحت عنوان «امیرکبیر و ایران»، و همان اتهاماتی که قبلاً گفتم عیناً در این روزنامه چاپ می شد.

به هر تقدیر، شهر شلوغ بود. مردم به تحریک عوامل حزب توده و منافقین به منازل هرکس که ساواکی یا وابسته رژیم عنوان می شد حمله می کردند،

خاطرات

خانه‌هایشان را آتش می‌زدند و غارت می‌کردند. و این حضرات در آن جوّ و انفسا، برای تحریک بیشتر اوباش و اراذل در اعلامیه‌هایشان نشانی خانه‌ام را هم می‌نوشتند، خانه‌ای که عموزاده و خواهرزاده‌های بی‌گناهشان در آن زندگی می‌کردند: فرمانیه، شماره ۲۱۴، و در این مورد مشاورشان راین بود!

من از این بازیها خبر نداشتم.

در ماههای آبان و آذر ۱۳۵۸ بود که خرمگسهای تازه نیز شروع کردند به چاپ پنهانی کتابهای کمک درسی تألیف پسر محمد رضا. از سردمداران این باند سارقین یکی برادرزاده همسر بود، و دیگری یکی از عموزاده‌هایش. شهر آشفته بود و دزدان و قاچاقچیان از این آشفته‌گی استفاده می‌کردند. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و نابودی و فروپاشی مؤسسه‌ام را تماشا کنم.

به اتحادیه‌ی ناشران و کتابفروشان شکایت کردم، اما متأسفانه اتحادیه هم در این مورد کاری از پیش نبرد. به پسر گفتم ما اگر بخواهیم همینطور بنشینیم و تماشاچی معرکه باشیم این جماعت یا خودشان یا با تحریک دیگران در این آشفته‌گی، زندگی برای ما باقی نمی‌گذارند.

برای جلوگیری از این اعمال ناجوانمردانه سرانجام برخلاف میل خود شکایت به دادگستری بردیم و با شکایت ما کتابهای پنهانی را در محل کارشان توقیف کردند...

این شکایت باعث تحریک بیشتر آنها علیه من شد.

برمی‌گردم به راین که منشأ و کانون همه ناراحتیها بود، هم خودش ماده‌اش مستعد بود و قطعاً انگیزه خاصی داشت، و هم وکیل او کمره‌ای که اگر وکیل واقعی و با فلسفه و کالت آشنا بود و وظایف و تکالیف وکیل را می‌شناخت باید راین را به راه خیر و صلاح راهنمایی می‌کرد، که نکرد.

مدعیان از یک طرف کتابش را پنهانی چاپ می‌کردند و پولی به او نمی‌دادند، و از طرف دیگر تحریکش می‌کردند که جعفری کتابت را اضافه چاپ

کرده و حق التالیف کتابی مثل کتاب تو چهل درصد است!^۱ در حالی که اگر مردم و خوانندگان عادی نمی دانستند خودشان می دانستند که دستگاهی مانند امیرکبیر که صدها کارگر و کارمند دارد و با چاپخانه های مختلفی کار می کند که هر کدام شماری کارگر و کارمند دارند، اگر هم بخواهد نمی تواند کتابی را زیادتر از قراردادها چاپ کند و لو نرود. گیرم حسابداری اش دست اشخاص «مطمئنی» باشد که سرنگهدار باشند، با چاپخانه و مدیر و کارکنان آنها چه کند، با صحاف چه کند، با انباردار چه کند، با قسمت سفارشات و تولید چه کند؟ وانگهی، روابط کارمند و کارگر و کارفرما همیشه به یک قرار نیست، اختلاف پیش می آید، کارگر یا کارمند با کوچکترین رنجشی شخص خاطی را رسوا می کند. چطور در تمام این سالها ما در این شعبده بازی را کردیم و لو نرفتیم؟ دیدید که کارگران فروشگاههای ما در آن هرج و مرج به تحریک شما و بدون اندیشیدن به عواقب کار خود اعتصاب کردند و شما روزانه به آنها مبالغی پول هم می دادید، ولی حتی این کارگران و کارکنان «ناراضی» هم اینقدر شرف داشتند که اتهامی از این بابت به مؤسسه امیرکبیر نزنند. این کافی نبود؟ تا امروز هم که بیش از بیست سال

۱. در رابطه با این حق التالیف مطلبی از جناب دکتر باستانی پاریزی به یادم آمد. این دوست گرامی و ادیب و نویسنده ارجمند در کتاب *نای هفت بند* و سپس *شاهنامه آخرش خوش است* که بعد از انقلاب چاپ شد در فصلی با عنوان «شاهنامه آخرش خوش است»، در مورد *شاهنامه امیرکبیر* محبت فرموده و در ضمن سخن از راثین نوشته اند که «یک میلیون تومان پول را هیچ وقت هیچ ناشری به مؤلف نداده.» من اینجا خدمت ایشان عرض می کنم مطالبی که در مورد حق التالیف یک میلیون تومانی کتاب راثین نوشته اند عین واقعیت است، حتی قدری هم کمتر از واقعیت: راست است، شاید همانطور که ایشان فرموده اند هیچ ناشری تا آن سالها چنین مبالغی به هیچ مؤلفی نداده بود، ولی یقین داشته باشند که چنین مبالغی را امیرکبیر به مؤلفان خود می پرداخته است. نمونه آن خرید فرهنگ عمید و آثار دکتر امیرحسین آریان پور که برای هر کدام مبلغ ده میلیون ریال آن روزگار را پرداخته بودیم. منتها حکایت راثین مصداق این قول معروف بود که «بدبختی مور وقتی است که بال دربیارد؛ آنوقت هوا به سرش می زند و ادای عقاب را درمی آورد که به اوجها دست یازد، و می شود طعمه هر پرنده خردی...» راثین هم بال درآورده بود!... در مورد بهای شاهنامه امیرکبیر هم که در این کتاب نوشته اند از یکهزار تومان به سه هزار تومان رسید، باید به عرض ایشان برسانم که بهای آن شاهنامه در این روزگار (سال ۱۳۸۲) پانصد هزار تومان است!!

خاطرات

از آن وقایع گذشته آیا هیچ شاعری، هیچ مترجمی، هیچ مؤلفی را دیده‌ای که چنین تهمتی به امیرکبیر و جعفری زده باشد؟

وقتی حسابهای بانکی‌ام مسدود شد معاون دادستانی انقلاب شخصی بود به نام غفارپور، معاون آقای قدوسی دادستان انقلاب. یاسری با این آقای غفارپور دوست بود، با روابطی که به مناسبت امور بنیاد علوی با هم داشتند به توصیه یاسری راین به دادرای انقلاب هم شکایت می‌کند و غفارپور دستور مسدود شدن حسابها و ممنوع‌المعامله شدن مرا می‌دهد.

من طبعاً از این کنشها و واکنشهای پشت پرده بی‌خبر بودم، حتی محل زندان اوین را هم نمی‌دانستم. در رژیم گذشته می‌شنیدم که چنین زندانی هست و بازداشتگاه زندانیان سیاسی است. شایعات زیادی هم در پیرامونش بود؛ درباره سیاهچالهایش، سردابه‌های مخفی‌اش، مردمی که در آنجا زنده به گور شده‌اند، کیلوها ناخنی که از دست و پاهای متهمین و زندانیان می‌کنده‌اند و خلاصه خیلی از این مسائل راست و دروغ...

برای رفع انسداد حسابها و ممنوع‌المعامله بودنم مرتب به زندان اوین مراجعه می‌کردم؛ اولین باری که پس از تشریفات معمولی و سؤال و جوابهای مأمورین دم در ورقه «اجازه دخول» گرفتم و وارد باغ زندان شدم که به سمت ساختمان دادرای انقلاب بروم، صدای فریادهای جوانی را شنیدم که در سمت غرب باغ او را به درختی بسته بودند و شلاق می‌زدند، این شلاق زدن را سی و شش سال بعد از خدمت سربازی برای اولین بار می‌دیدم. پس از چند بار مراجعه به دادرای انقلاب به من گفتند که آقای غفارپور پرونده شما را به شخصی به نام یزدی واگذار کرده و او مأمور رسیدگی به پرونده شماست. به این آقای یزدی مراجعه کردم، جوانکی بود لاغر اندام و قد بلند، در حدود بیست و چهار پنج سال با موهای مشکمی مجعد که شلوار جین تنگی هم به پا می‌کرد! رفتم به اتاقی که او در آن کار می‌کرد و چند نفر برای گرفتاریهای خود دور و برش نشسته بودند. خودم را معرفی کردم، قدری براندازم کرد، ظاهراً به این نتیجه

رسید که نه، بدک نیستم، و یک ورقه بازجویی گذاشت جلوم و گفت که خودم را معرفی کنم. و سؤالات در مورد اسم و فامیل و تاریخ تولد و محل تولد و شغل و صورت ریز داراییها و دوستانی که با هم رفت و آمد داشتیم. سپس سؤالاتش شروع شد، برگ اول پرونده:

(۱) شما مبلغ دویست و پنجاه هزار تومان به وزارت فرهنگ و هنر کتاب فروخته‌اید چه روابطی با پهلبد دارید؟ قدری نگاهش کردم، جوابش این بود که آن وزارتخانه برای کتابخانه‌های کشور تعدادی کتاب از ناشران مختلف خریداری می‌کند آن هم با سی درصد تخفیف و من چون انتشاراتم زیاد است، از من این مقدار کتاب خریداری کرده‌اند.

(۲) شما شاهنامه‌ای که چاپ کرده‌اید خیلی نفیس و مجلل است. آن را به فرح تقدیم کرده‌اید! و با او عکس دارید. چه روابطی با او دارید؟ جوابم این بود که اولاً شاهنامه را به کسی تقدیم نکرده‌ام، من ناشر با سلیقه‌ای هستم. سالها زحمت کشیده‌ام و این شاهنامه را چاپ کرده‌ام. چه روابطی با فرح دارم؟ از دفتر او به من تلفن کردند که می‌خواهد هنرمندانی را که روی این شاهنامه کار کرده‌اند ملاقات کند من هم یک روز طبق قرار با دفتر او آنها را آنجا بردم و هر کدام هر کاری را که برای شاهنامه کرده بودند شرح دادند.

(۳) یکی از کتابفروشان همکار شما عضو ساواک است، شما چه روابطی با او دارید؟ جواب: من از کجا می‌دانستم او عضو ساواک است، اگر این طور است چرا او آزاد است و من اینجا هستم؟

معلوم بود تمام این سؤالات تلقین چه کسانی است. پس از پایان بازجویی گفت که برای «تحقیق» به مؤسسه امیرکبیر می‌آید. تحقیق؟! تحقیق درباره چه؟ - خوب، تحقیق دیگه!

علت ممنوع‌المعامله بودن و مسدود شدن حسابهایم را پرسیدم، گفت که اطلاعی از این جریان ندارد.

سرانجام بنا شد دو روز بعد به امیرکبیر بیاید. و من بعداً متوجه شدم که او

خاطرات

دروغ می‌گویند و قبلاً با غفارپور و یاسری قرار کارها را گذاشته‌اند، و اینها همه سیاه‌بازی است!

چند روزی گذشت و از این آقای یزدی خبری نشد، و باز من یکی دو بار دیگر به زندان اوین مراجعه کردم. در این مراجعات روحانی عمامه سفیدی به نام قاضی‌زاده که قد بلند و هیکل نسبتاً چاقی داشت، در اتاق یزدی به صورت بازپرس کار می‌کرد. روزی که یزدی در محل کارش نبود چشمش که به من افتاد گفت که مجدداً از من بازجویی شود. اینها که می‌نویسم به همین سادگی نبود که سرم را بیندازم پایین و بروم. اول باید مدتی پشت در زندان در نوبت می‌ماندی، بعد خودت را به مأمور در معرفی می‌کردی و منتظر می‌ماندی، بعد اگر ملاقات شونده (بازپرس یا هر مقام دیگری) فرصت داشت یا خوش داشت ترا بپذیرد، بازرسی بدنی می‌شدی و به داخل محوطه راهت می‌دادند؛ کسانی احساس مرا درمی‌یابند که خودشان دچار چنین احوالی بوده باشند. زندان اوین نامش پشته‌ها را می‌لرزاند، حالا کمارت آنجا گیر هم باشد که دیگر هیچ، آن هم با آن جوّ سازیهای وقیحانه و در آن شرایط و اوضاع خشونت‌بار.

به هر حال، اجباراً باید می‌رفتم، و اجباراً باید این دستوراتی را که می‌دادند عمل می‌کردم: خود را معرفی کنید!... دیگر همه را از حفظ بودم: تا می‌گفتند خود را معرفی کنید و صورت سؤالات را جلوم می‌گذاشتند معطل نمی‌کردم، تند و تند می‌نوشتیم و از جمله آخر سر درمی‌آوردیم، که همیشه می‌دانستم چیست و از حفظ بودم. حکایت من حکایت اسبی شده بود که برای فروش آورده بودند به شهر؛ هر دلالی که می‌رسید دهانش را باز می‌کرد و دندانهایش را نگاه می‌کرد که ببیند پیر است یا جوان؛ پس از چندی طوری شد که دیگر هر کس نزدیک می‌شد، اسب خودش دهانش را باز می‌کرد و پوزه‌اش را دم چشم او می‌گرفت، دوستانه چشمکی می‌زد و اظهار آشنایی می‌کرد! باز خوش به حال اسب که اقلأ اعصابش آرام بود و مراد از معارفه را در نمی‌یافت!

صبح یک روز که با اعصاب خرد و کش آمده از این جریانات، رفتن و آمدن به

زندان اوین، چاپ پنهانی کتابهای امیرکبیر و دعوای دادگستری، حملات رائین و کمره‌ای و اتهامات ناروای آنها به من در روزنامه‌ها، ناراحتیهای کارگری، برگشت سفته‌ها و براتهای مشتریان، مسدود شدن حسابها و ممنوع‌المعامله شدن، توطئه جوادآقا و مسئله چهارصد و بیست و پنج هزار تومان، و مخصوصاً جو انقلاب، کشتارها، اعدامها، مصادره‌ها که در روزنامه‌ها منعکس می‌شد... به دفتر امیرکبیر در خیابان خواجه نصیر آمدم، کامیونی را دیدم که در خیابان خواجه نصیر پشت ساختمان پارک شده بود. وقتی وارد امیرکبیر شدم، فقیهی تلفنچی و مولایی که ذکرش گذشت، گفتند که از صبح آقای کمره‌ای و شریکش آقای ارمغان، به اتفاق سه افسر شهربانی در دفترتان منتظر شما هستند؛ محمدرضا هم هست، با آنها صحبت می‌کند، این کامیون را هم مثل اینک آنها آورده‌اند که کتابهای رائین را ببرند!

کله‌ام سوت کشید... این مرد دست بردار نیست! تمام صحنه‌های گذشته مثل فیلم در پیش چشمم جان گرفت: آن روز که در محضر دادیار تحقیق آن توهین را به من کرد و گفت که معشوقه جعفری به او تلفن کرده؛ آن تبانی‌اش با جوادآقا که مرا متهم به خیانت در امانت کرده بود و می‌خواست آن چهارصد و بیست و پنج هزار تومان را بالا بکشد؛ آن ملاقات جوادآقا با مولایی به نیت چسباندن من به ساواک، آن نوشته‌های سراپا کذب و اتهامات ناروایی که به تحریک او در روزنامه‌ها می‌نوشتند و... آن دادستانی انقلاب... همه و همه در پیش چشمم رژه رفتند.

با چنین اعصاب و احوال روحی وارد دفتر کارم شدم؛ دیدم محمدرضا، پسر، پشت میز نشسته و کمره‌ای آن طرف میز و رویرویش ارمغان شریک او، فنجان چای هم جلویشان! سه افسر شهربانی هم در قسمت بالای اتاق ایستاده‌اند با هم حرف می‌زنند یا قدم می‌زنند...

تا اینها را دیدم به سرعت برق صحنه‌ها در پیش چشمم سر برداشتند، و به سرعت اندیشه، و در عین حال بسیار روشن از پیش چشمم گذشتند، و من همه

خاطرات

را دیدم، خودم را که مظلوم واقع شده بودم، و اینها را که لبخند پیروزی طعن آمیز بر لب داشتند... و پسرم را که نشسته بود و از آنها پذیرایی می کرد، و آنها را که با کمال وقاحت لم داده بودند، راحت، انگار که صاحبخانه اند!

یک مرتبه طوفانی از خشم وجودم را فراگرفت، از جا دررفتم، معطل نکردم که سؤال و جوابی در بین بیاید، تا رسیدم رفتم جلوی کمره ای. خودم نمی دانم چه قیافه ای داشتم. کمره ای تا مرا دید از جا جهید... نفهمیدم وحشت کرد یا به این نیت که با من دست بدهد. معطل نکردم، کشیده محکمی به صورتش زدم، و یک لگد هم به کمرش، پس گردنش را گرفتم و کشان کشان از اتاق بیرونش انداختم. در همین موقع ارمغان به سویم آمد... دیگر اختیار اعصابم را نداشتم، کمره ای را رها کردم و یک مشت قایم کوبیدم بر صورت ارمغان، یک لگد هم به پشتش، و هردو را از اتاقم بیرون انداختم...

آخ که چقدر دلم می خواست خود راثین هم بود تا یک جفت کشیده آبدار توی گوشش می خواباندم. اما چه خوب شد که نبود، که اگر بود و من با آن روحیه و آن اعصاب خراب چنین کاری را کرده بودم دیگر باید تا ابدالدهر سنگینی بار مرگ شومش را نیز بر دوش می کشیدم! اما خدا نخواست و به من لطف کرد. این مرد چند بار سکنه کرده بود، دکترها او را جواب کرده بودند، و هر آن منتظر مرگ بود...

افسران شهربانی که من هنوز از چون و چرای مأموریتشان خبر نداشتم و حتی صورتشان را هم ندیده بودم از این عمل بی مقدمه و ابتدا به ساکن من حاج و واج مانده بودند... مولایی و تلفنچی که دورادور ناظر ماجرا بودند سراسیمه با چند نفر از کارمندان دیگر ریختند به داخل اتاق... و من فریاد می زدم، تعرض می کنم به پسر، که... این مرتیکه آبروی پدر تو را همه جا برده و تو حالا نشسته ای از او پذیرایی می کنی!

حالا کارگران انبار و کارمندان حسابداری آمده اند و اتاق شلوغ است، و من همچنان تعرض می کنم به رضا، و به کارمندان و کارگرانی که گرد آمده اند

می‌گویم این بی‌همه چیزها آبروی مؤسسه‌ مرا که از فرزندانم بیشتر دوستش دارم بی‌جهت برده‌اند؛ شما هستید که هرکدام باید یک جعفری باشید و از مؤسسه خودتان دفاع کنید، این مؤسسه مال شماست، نگذارید به دست یک مشت آدم پست و نامرد متلاشی شود!

شاید رفتار محمدرضا با کمره‌ای از نظر روابط اجتماعی و اصول مدیریت صحیح و اقدام تند من در این مورد یک اشتباه بود که باید به آن اقرار کنم ولی حوادث و طرز رفتار و تبلیغات زشت و دروغی که کمره‌ای و راین علییه من می‌کردند روح مرا آزار می‌داد - اینها دلایل عصبانیت بیش از حد من بود - آیا بصرم از درون و ضمیر من آگاه بود؟ آیا روح و قلب جوان او می‌دانست که من چه خون‌دلی از اتهامات وارده بر خودم در آن جوّ بی‌قانونی می‌خوردم؟

مولایی و دوسه نفر از کارمندان، کمره‌ای و شریکش را از ساختمان امیرکبیر بیرون کردند. زمستان بود، کمره‌ای یک کلاه کوچک پوستی سرش گذاشته بود، وقتی او را بیرون انداختم کلاهش افتاد؛ کلاه را جلوی چشم افسران شهربانی با لگد پرت کردم بیرون. گفتم کلاه این نامرد را برایش ببرید!

وضع ذهن آدمی هم جریان غریبی است: در آن هیر و ویر یادم آمد که زیر دینش هستم؛ آن روز ملاقات در پارک هتل پول ناهار آقای نصرت‌الله خان امینی و مرا او پرداخت کرده بود. یک اسکناس پانصدتومانی از جیبم درآوردم، دادم به مولایی که این را بده به این بی‌همه چیز، بگو پول ناهاری است که آن روز برای من و دوستم داده... سعی کن دیگر دم چنگم نیایی!

کمره‌ای و شریکش رفته بودند، کارمندان و کارگران، زن و مرد این سو و آن سو می‌رفتند، و من می‌لرزیدم، و آنها به انحاء مختلف سعی در آرام کردنم داشتند. افسران شهربانی همچنان هاج و واج ناظر جریان بودند و چیزی نمی‌گفتند. قدری که آرام گرفتم یکی از افسران آمد جلو که، آقای جعفری، آقای شفاعتی بازپرس شعبه ۷ دستور داده نسخه‌های موجود کتابهای فراماسونری و اسناد خانه سدان و فیلم و زینکهای آنها را ببریم. گفتم بازپرس حق ندارد چنین

خاطرات

دستوری بدهد؛ کتابها و فیلمها و زینکها مال من است، من بابت حق التألیف این کتابها سیصد و چهل هزار تومان پول به راین داده‌ام، و میلیونها خرج این کتابها کرده‌ام. نه، من کتابها را تحویل نمی‌دهم. شما اگر حکم دارید تشریف ببرید انبار، کتابها و فیلمها و زینکها را خودتان ببرید!

رفتند و پس از نیم ساعتی آمدند، گفتند کارگران ما را به انبار راه نمی‌دهند. با بی‌اعتنایی گفتم حالا هر کاری که خودتان صلاح می‌دانید بکنید! یکی از افسران به باز پرس تلفن کرد که نمی‌توانند دستورش را اجرا کنند، کارگران مانع می‌شوند. نمی‌دانم باز پرس چه گفت که افسران از مؤسسه رفتند، و من دیگر از بقیه ماجرا خبر نداشتم، جز این که شنیدم به اداره آگاهی رفته و مشهوداتشان را به آگاهی و بازپرسی شعبه ۷ گزارش کرده‌اند که ضمیمه پرونده شود.

پس از رفتن افسران شهربانی دستور دادم در مؤسسه را ببندند و هیچکس را به مؤسسه راه ندهند و اعلام کنند مؤسسه تعطیل است، تلفن‌ها را هم قطع کنند. در اتاقم را بستم و نشستم و رفتم توی فکر... با آن اعصاب خراب، با این برخوردها، با آن سوابقی که گذشت... پسرم سعی می‌کند مرا آرام کند... قضایا را مرور می‌کنم، و تنگ‌تر شدن شبکه توطئه‌ها را برگرد خود احساس می‌کنم؛ ابرهایی را که بر فراز سر مؤسسه‌ام، خودم، خانواده‌ام، هر دم متراکم و متراکم‌تر می‌شوند می‌بینم، فضای ذهنم به تیرگی همان ابرهاست؛ عرق کرده‌ام، اما احساس سرما می‌کنم؛ ذهنم پر از کشمکش است، اما احساس خلاء می‌کنم. مغزم بی‌حس شده است، گوشم سوت می‌کشد...

چند دقیقه‌ای از این ماجرا نگذشته بود که تلفنچی برخلاف دستور من زنگ تلفنم را به صدا درمی‌آورد. می‌گویند از دادستانی آمده‌اند، ولی من به خیال خود چنین می‌شنوم که باز افسران از دادسرای تهران آمده‌اند، با تغیر و تشدد می‌گویم مگر نگفتم هر کس مرا می‌خواهد بگوید نیستیم؟ جواب می‌دهد که، آقای جعفری: از دادستانی انقلاب آمده‌اند.

از دادستانی انقلاب آمده‌اند؟! ناگهان به خودم آمدم. یعنی آقای یزدی

است؟ چطور بعد از این همه مدت تصادفاً این روز را برای آمدن مناسب دیده! به تلفنچی گفتم به اتاق من راهنمایی شان کند.

وارد شدند. و «اتفاقاً» خودش بود، یزدی با سه نفر دیگر و خیلی ناراحت. با ژست و تهدید گفت آقای جعفری، ما را پشت در مؤسسه شما نگه داشتند، کارمندان شما ما را هل دادند و نمی گذاشتند بیایم تو، به ما توهین کرده اند! و رو کرد به یکی از همراهانش که، صورت مجلس کن، صورت مجلس کن! بنویس، بنویس در امیرکبیر به ما توهین کرده اند، به مأموران دادستانی انقلاب هتاکی کرده اند!

ماجرای صبح را برایشان شرح دادم و گفتم دستور من بوده که کسی را راه ندهند، کارگران و کارمندان در این جریان هیچ گناهی ندارند؛ شما خوب بود آمدن خود را قبلاً تلفنی اطلاع می دادید. شاید من در مؤسسه نبودم، در این صورت چه بسا اصلاً راهنمان نمی دادند!

ولی او مرتب تهدید می کرد و پیاپی می گفت صورت مجلس کنند که به آنها توهین شده... در این حیص و بیص بود که از پشت در اتاق من که بسته بود، صدای مهممه و داد و قال بلند شد. فکر کردم باز کارگرها هستند که با هم دعواشان شده، یزدی و آن دو نفر همراهش همچنان داشتند صورت مجلس تنظیم می کردند.

از جا برخاستم که ببینم پشت در اتاق چه خبر است. در شمالی اتاق را که باز کردم دیدم پنج شش نفر از کارگران علیه راین شعار می دهند ولی من راینی نمی بینم. خواستم از اتاق بیرون بروم، پسرم جلویم را گرفت. کارگران پشت در اتاق آقای آزرمی مباشر امیرکبیر بودند، همچنان شعار می دادند، با حرکاتی که الفاظ شعار را همراهی می کرد. فریاد زدم چه خبر است؟ اما کارگران توجهی به من نمی کردند، و همچنان شعار می دادند.

خانم معتمدی منشی دفتر و یکی دو نفر از کارمندان حسابداری آمدند طرف من و گفتند آقای جعفری، شما حالتان خوش نیست، مداخله نکنید، بچه ها از

خاطرات

دست راین ناراحتند، آقای آزرمی او را به اتاق خودش برده... و مرا به اتاقم برگرداندند و در را بستند. حالا جناب یزدی و همراهان او هم ناظر بر جریانند. پرسیدم آقای یزدی، مگر شما با راین آمده‌اید؟ همانطور که سرش پایین بود با تندی گفت بله، او هم از شما شکایت کرده...

عجب!! باز هم دادسرای انقلاب و رسیدگی به شکایت راین! در این وقت در شمالی اتاق که به طرف سرسرا بود باز شد و یکی از کارگران انبار به نام شکرایی که فوق‌العاده مذهبی و متعصب بود با چهره‌ی برافروخته وارد اتاق شد و دوید به طرف یزدی، که این راین فلان فلان شده به امام توهین کرده، من باید خفه‌اش کنم! تو هم اگر به امام توهین کنی خفه‌ات می‌کنم!

من ماتم برده بود و همینطور حاج و واج مانده بودم که این مردک چرا این حرکات را می‌کند... چه معنی دارد! فریاد زدم شکرایی، بس کن!! برو بیرون!

یزدی هم به آن دو نفر که همراهش بودند همچنان می‌گفت صورت مجلس کنید، بنویسید به ما توهین کردند، بنویسید مرا تهدید به قتل کردند... شکرایی نامی در دفتر جعفری ما را تهدید به قتل کرد. و آن دو نفر می‌نوشتند. سرانجام شکرایی از اتاق بیرون رفت و اوضاع آرام شد و سر و صدا خوابید، و آقایان همچنان مشغول تنظیم صورت مجلسشان بودند.

در این گیر و دار بود که یکی از کارمندان حسابداری آشفته‌وار و با رنگ و روی پریده وارد اتاق شد که، آقای جعفری، حال آقای راین به هم خورده...! آقای علمی^۱ و آقای خ. رفته‌اند دنبال دکتر.

گفتم مگر خ. هم آمده؟ گفت بله، با آقای راین آمده بود.

سالها بود از خ، چاپچی مدعی، خبر نداشتیم. رو کردم به یزدی که، آقای یزدی، شما چرا نگفتید خ. و راین هم خواهند آمد؟ چرا من نباید قبلاً اطلاع

۱. این علی علمی خواهرزاده همسرم و دوست محمدرضا پسر من بود، از جوانی هنگام تحصیل در دبیرستان و تا گرفتن لیسانس حسابداری تابستانها با برادرش عباس به شرکت کتابهای درسی می‌آمدند و در قسمت انبار کار می‌کردند و بسیار جدی و زحمتکش بودند و از کارشان راضی بودم.

داشته باشم و حالا از کارمندانم بشنوم؟ این آقایان از من به دادگستری شکایت کرده‌اند، دعوای یکی شان خاتمه پیدا کرده، برای دعوای راین هم قرار صادر شده، وقتی او به دادگستری شکایت کرده دیگر شما چه می‌فرمایید؟

گفت من دستور دارم. ما باید به حسابهای شما رسیدگی کنیم. و من (جعفری) در آن اوضاع و احوال از بس افکارم متشتت و اعصابم ناراحت بود که حتی نپرسیدم حکم شما کجاست. تازه می‌پرسیدم، خیال می‌کنی چطور می‌شد؟ با آن نقشه‌هایی که برایم چیده بودند صد تا حکم جور می‌کردند. گفتم چه حسابی را می‌خواهید رسیدگی کنید؟ گفت حساب بعضی از مؤلفان و مترجمان را؛ گفتم مگر کسی از مؤلفان و مترجمان از من شکایت کرده؟ گفت نه. شما کتابهای مؤلفین را زیادتر از قراردادشان چاپ می‌کنید. گفتم هر کس چنین حرفی زده غلط کرده، حالا حساب چه کسی را می‌خواهید رسیدگی کنید؟ او که از حرف من ناراحت شده بود گفت حساب آقای محمد قاضی و حسین مکی و راین را.

پیدا بود دنبال دستاویز می‌گردند. معلوم بود که این دروغها را چه کسانی سر هم کرده‌اند. چون روز بعد، هم به آقای محمد قاضی تلفن کردم و هم به آقای مکی. طفلک آقای قاضی که روحش از قضایا خبر نداشت با آن حنجره ناراحتش گفت آقای جعفری کی این حرفها را به شما زده؟ و آقای مکی هم گفت شکایت؟! به کی، به کجا؟ کی گفته من از شما شکایت کرده‌ام؟ روابط من با آقای مکی دوستی سی چهل ساله بود. در اوایل تأسیس امیرکبیر از او کتاب *زندگانی میرزاتقی خان امیرکبیر* را بدون هیچ قراردادی و بعدها *زندگانی و اشعار فرخی یزدی، زندگانی احمدشاه قاجار* و دوره سه جلدی تاریخ کودتا (*تاریخ بیست ساله ایران*) و کتاب *نفت و نطقهای مکی* را چاپ و منتشر کرده بودم.

در این ضمن که ما مشغول گفتگو بودیم علی علمی با رنگ پریده به اتفاق پزشکی در روپوش سفید به دفتر وارد شدند. معلوم بود که علمی با خواهش و تمنا دکتر را با همان روپوش سفید با عجله از مطبخ به دیدن راین آورده.

خاطرات

پرسیدم آقای دکتر چی شده؟ دکتر گفت آقای جعفری، این آقا در اثر سکتۀ قلبی مرده! گفتم انالله و انا الیه راجعون... با اینکه خبر مرگش برای من و کسانی که او را می‌شناختند مایهٔ تعجب نبود و خودش بارها گفته بود که قلبش آب آورده و هر آن و در هر حال ممکن است بیفتد و بمیرد و دکترها جوابش کرده‌اند، با اینهمه یکه خوردم از اینکه چرا در دستگاه من مرده. همین یکی را کم داشتیم. حالا ببین چه قیامتی برپا خواهد شد!

رو به یزدی و همراهانش کردم و گفتم من نمی‌دانم چرا آقایان او را آوردند اینجا! و بعد از دکتر پرسیدم حالا چه باید بکنیم؟ دکتر گفت من گزارش و علت مرگ را که سکتۀ قلبی است می‌نویسم. شما باید پزشکی قانونی را خبر کنید. و نوشت «برحسب درخواست آقای علی علمی که می‌گفت مردی در خیابان خواجه نصیر حالش به هم خورده به دفتر مؤسسۀ امیرکبیر آمد، شخصی به نام راین روی مبل فوت کرده، پس از معاینۀ دقیق مرگ او را سکتۀ قلبی اعلام می‌کنم.» به علی علمی گفتم به پزشکی قانونی خبر بدهد.

دکتر خداحافظی کرد و رفت. یزدی هم دنبالش راه افتاد و پچ‌پچی با او کرد و برگشت. یکی دو روز بعد علی علمی گفت امروز آن دکتر مرا خواست و گفت روزی که به امیرکبیر آمدم یکی از آقایانی که آنجا بود (یزدی را می‌گفت) دنبال من آمد و زیرگوشی گفت که شما در گزارشتان بنویسید راین در اثر برخورد با کارگران دچار حملۀ قلبی شده و فوت کرده، من هم جواب دادم آقایان من دکترم، من آنچه را علمم می‌گوید می‌نویسم، من چه می‌دانم با کارگران برخورد کرده یا نکرده، برخوردی هم اگر بوده من ندیده‌ام. در معاینه هم اثری از برخورد ندیدم.

وقتی پزشک علت مرگ راین را نوشت و رفت، از علی علمی پرسیدم پس خ. کجاست، مگر با تو نیامده بود؟ گفت نه، او از یک طرف دیگر رفت. در این گفتگو بودیم که مولایی پیشخدمت اتاقم آمد و گفت آقای به نام یاسری آمده، با آقای یزدی کار دارد.

کم کم متوجه می شدم برنامه‌ای که می شنیدم یواش یواش دارد شکل می گیرد، شکل گرفته. پس اینطور! حتماً «چاپچی مدعی» را که پیشتر، در بخش کتابهای درسی، از او یاد کردم تنگ نظران فامیلی به راین معرفی کرده اند که چنین آدمی هم هست و برای آزار من به درد «کارش» می خورد و می تواند از وجود او هم استفاده کند.

وقتی راین از دشمنی «چاپچی مدعی» و از طرح دعوی او علیه من و «شرکت کتابهای درسی» در دادگستری مطلع می شود، او را تحریک می کند که حالا که در دادگستری موفق نشدی علیه جعفری کاری بکنی، من در دادسرای انقلاب دوستانی دارم که می توانند کمکت کنند، و او را می برد پیش یاسری؛ یاسری هم او را راهنمایی می کند که تو یک شکایت به دادستانی انقلاب بنویس من در دادستانی آشنایانی دارم که نامهات را به جریان بیندازند. در این تاریخ، هفت سال از شکایتی که این چاپچی مدعی به اتفاق اکبرآقا و اسلامیه از من کرده بودند و چهار سال از لغو قرارداد «شرکت کتابهای درسی» با وزارت آموزش و پرورش می گذشت.

همانطور که در خاطرات مربوط به کتابهای درسی گفتم، وقتی این حضرات علیه من در دادگستری طرح دعوی کردند و باز پرس و به دنبال آن دادگاه شهرستان، پس از رسیدگیهای بسیار توسط حسابرسان و کارشناسان منتخب دعوی را مردود اعلام کردند، طبق روال قانونی پرونده به دیوان عالی کشور رفت. و من مرتب دنبال پرونده بودم ولی در دادگاه عالی من از بس به بی گناهی خودم و شرکت کتب درسی و واهی بودن شکایت آنها یقین داشتم که دیگر دنبال پرونده نرفتم. حالا دیگر موضوع کهنه شده بود، هشت سالی از جریان گذشته بود. پس از استقرار حکومت جمهوری اسلامی، قانونی در دادگستری به تصویب رسید که دعوای این چنینی مختومه و این قبیل پرونده ها خاتمه یافته تلقی می گردید و من به خیال اینکه این دعوی هم مختومه شده دیگر دنبال پرونده نرفتم، بخصوص که اکبرآقا از شکایت خود صرف نظر کرده و حاج سید

خاطرات

اسماعیل هم به رحمت خدا رفته بود، غافل از اینکه در آن ماههای اوایل انقلاب در دادستانی و دادگاه انقلاب هر کس را بخواهند، بحق یا به ناحق می‌توانند دراز کنند، مخصوصاً اگر سری هم به تن داشته باشد که با ارزش باشد، و مخصوصاً اگر دشمن بانفوذی هم داشته باشد که با کارکنان دادرسی انقلاب روابطی به هم زده باشد.

یزدی گفت آقای یاسری را به اتاق راهنمایی کنند. و من برای نخستین بار سعادت زیارت سرپرست انقلابی بنگاه ترجمه و نشر کتاب را پیدا کردم! خوش صورت، میانه بالا، با ریش و کفش پاشنه خوابیده، کاپشنی سبز رنگ به تن و پیراهن روی شلوار و به دستی انگشتر عمیق و به دستی انگشتر فیروزه. نمونه یک انقلابی نمای کامل آن ایام!

وقتی وارد شد، بدون سلام و علیک با لحنی پرخاشگر و خشم آلود گفت امشب توده‌ایها جشن می‌گیرند، امشب عید فراماسونهاست... شما باعث مرگ راین شدید! و مبالغی دُرُفشانای و شکرشکنی از این دست. خیلی خونسرد گفتم حالا فراماسونها یک حرفی، ولی توده‌ایها دیگر چرا؟ گفت راین کتابی در مورد توده‌ایها و حزب کمونیست ایران نوشته بود که می‌خواست من منتشرش کند، و حالا ما نمی‌دانیم آن کتاب کجاست و در چه حال است.

پس از آن شروع کرد به درگوشی صحبت کردن با یزدی. یکی از آن دو نفری که با یزدی آمده بودند، شخصی بود به نام آدابی که می‌گفتند حسابدار دادستانی است و گفت من حساب آقای محمد قاضی را می‌خواهم رسیدگی کنم. به علی علمی گفتم دفاتر و حسابهای مورد نظر آنها را بیاورد.

حوالی ظهر بود؛ یزدی و آن دو نفر حسابدار همراه او و یاسری در اتاق مشغول رسیدگی به دفاتر بودند و من پشت میزم نشسته بودم و آنها را تماشا می‌کردم که یک افسر و دو درجه‌دار شهربانی وارد دفترم شدند. معلوم شد که در تماس با پزشکی قانونی به بچه‌ها گفته‌اند اول باید کلانتری محل را خبر کنند. ماجرا را برای افسر مزبور شرح دادم و گواهی پزشک را در اختیارش گذاشتم.

یاسری و یزدی و همکارانش افسر کلانتری را کشیدند کنار و چند دقیقه‌ای با او پیچ‌پیچ و نجوا کردند. من بی‌توجه به آنها غرق در افکار خودم بودم، شاید هم هیچ فکری نمی‌کردم، مغزم کرخ شده بود.

صحبت‌های درگوشی که تمام شد، افسر مزبور گفت آقای جعفری، ما البته به پزشکی قانونی اطلاع می‌دهیم، و آنها می‌فرستند و جنازه را می‌برند، ولی بهتر است شما هم برای پاره‌ای تحقیقات با ما به کلانتری بیایید...

یاسری و یزدی و همکارانش با پسر محمد رضا در اتاق من ماندند. در بیرون دفتر امیرکبیر، کنار خیابان، یک جیب شهربانی پارک شده بود، با آن افسر و دو درجه‌دار سوار شدم و به کلانتری رفتیم.

من نه این افسر را قبلاً دیده بودم و نه اسمش را شنیده بودم و می‌دانستم، تا امروز هم نمی‌دانم. وارد صحن کلانتری شدیم. در اتاقش کمال احترام و محبت را به من کرد و گفت آقای جعفری، می‌دانید آن صحبت‌های درگوشی چه بود؟ می‌گفتند شما با ساواک و مقامات رژیم گذشته رابطه داشته‌اید و مدارک و اسنادی در اختیار دارید، و سفارش می‌کردند که من حتی الامکان شما را در کلانتری نگه دارم؛ ولی من از این توده‌ای‌های... و مجاهدین... بیزارم. چشم و گوشم از این چرندیات پر است؛ تلفن و دفتر من در اختیار شماست، من در اتاق را می‌بندم و می‌روم، اگر به جایی می‌خواهید تلفن بکنید، بکنید. بهترم زده بود. قدری نگاهش کردم، گفتم از لطف و محبت شما بی‌نهایت ممنونم... سپاسگزارم. این آقایان خلاف به عرض جنابعالی رسانده‌اند؛ بنده نه ساواکی هستم، نه با مقامات تماس و رابطه آن جوری داشته‌ام، اینها از دستگام بوی پول شنیده‌اند، به بوی کباب آمده‌اند. تنها خواهش من از شما این است که فقط اجازه بدهید در حضور خود شما به خانه و همسرم اطلاع بدهم که دلواپس نباشند. اما به تصور اینکه تعارف می‌کنم هرچه گفتم نپذیرفت، و از اتاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشت.

به خانه تلفن کردم و ماجرا را گفتم، به آقایان فائض و صدر هم تلفن زدم و

خاطرات

ماجرای مردن راین را برایشان شرح دادم، و منتظر نشستم. افسر مزبور نیم ساعتی بعد برگشت. پرسیدم خوب، جناب سروان، حالا تکلیف من چیست و چه باید بکنم؟ گفت به پزشکی قانونی اطلاع دادیم، آنها با آمبولانس به دفتر شما رفته‌اند و جنازه را برای کالبدشکافی و تعیین علت مرگ برده‌اند؛ حالا شما باید صبر کنید تا نتیجه کالبدشکافی معلوم شود. ضمناً از من خواست ماجرای مرگ راین را در برگ بازجویی بنویسم، و من تمام اتفاقات آن روز را به تفصیل برایش نوشتم و تحویلش دادم.

افسر رفت. یک ساعتی بعد برگشت و گفت صورت جلسه پزشکی قانونی را آورده‌اند، نوشته‌اند که در بدن متوفی از آثار ضرب و جرح و خفگی نشانی نیست، و خلاصه با ذکر چند اصطلاح خاص پزشکی مرگش را بر اثر سکت‌های متوالی ناشی از تنگی دریچه قلب اعلام کرده‌اند. شما می‌توانید بروید.

از او تشکر و خدا حافظی کردم و از کلانتری درآمدم و یکراست به امیرکبیر برگشتم. این عملم اشتباه بود، نباید آن شب به امیرکبیر برمی‌گشتم. وقتی به امیرکبیر وارد شدم ساعت حدود ۷ یا ۸ بعد از ظهر بود. دیدم یاسری و یزدی و همکارانش در اتاق من نشسته‌اند و خوشحال از اینکه به خیال خودشان من در کلانتری بازداشتم و تا صبح نگه‌م می‌دارند. تا متوجه آمدن من شدند مجلسشان افسرد، و من ناگهان چاپچی مدعی را دیدم، که کنار آنها نشسته بود! آقایان خیال کرده بودند با آن تمهیدات و آن پچ‌پچها، در کلانتری مرا نگه می‌دارند و به این زودیاها بیرون آمدنی نیستیم! پسر هم بود. طبعاً خیلی خوشحال شد، و آقایان باز کار تفتیش و تجسس و «بررسی» شان را از سر گرفتند... جوانک دیگری هم آنجا بود که بعداً گفتند پسر چاپچی مدعی است و وکیل دادگستری.

چاپچی مدعی رو کرد به من که، نگفتم بالاخره یک روزی خدمت می‌رسم! هنوز این کلمات از دهانش درنیامده بود که گفتم مردک، خجالت نمی‌کشی... توی خانه من نشسته‌ای و به من توهین می‌کنی!... بی همه چیز، بلند شو از دفتر من برو بیرون...

یزدی وقتی وضع را چنین دید به او گفت شما بروید بیرون، فعلاً با شما کاری نداریم! او هم که لال شده بود با پسرش از اتاق بیرون رفت.

حالا دیگر فهمیده بودم قضیه از چه قرار بوده است: چاپچی مدعی آن روز پس از دگرگونی حال راین می‌گوید می‌رود دکتر بیاورد، اما به عوض اینکه دنبال دکتر برود می‌رود به روزنامه‌های **کیهان** و **اطلاعات** و... تلویزیون خبر می‌دهد که او در امیرکبیر بوده، کارگران و کارکنان امیرکبیر به تحریک جعفری ریخته‌اند سر راین و او را به باد کتک گرفته‌اند، و راین مرده. و هنگامی که من در کلانتری بودم مخبرین و عکاسها آمده و در اتاق مباحثم آقای آزرمی، از جنازه عکس گرفته بودند. آقای آزرمی که راین و چاپچی مدعی را هنگام شعار دادن کارگران به اتاق خودش برده بود به دفترم آمد و خطاب به ما، من و یزدی و بقیه، گفت: بهشان گفتم آقای راین شما کسالت دارید، خوب نیست خودتان را درگیر این جور مسائل بکنید، سعی کنید مسائلتان را با مسالمت با آقای جعفری حل کنید. من چند سال است با ایشان کار می‌کنم، تا جایی که می‌دانم و دیده‌ام تا حالا کسی را اذیت نکرده و باعث ناراحتی کسی نشده. اما آقای راین گفت من امروز آمده‌ام کمر این دستگاه را بشکنم، یا باید هفت میلیون تومان از این آقا بگیرم، یا بیفتم و بمیرم و خونم بیفتد گردن او.

بعدها معلوم شد که راین واقعاً هم چنین قصدی داشته. مدتی بعد از این واقعه آقای دکتر حسین ابوترابیان به پسرم گفته بود: راین شب قبل از مرگش پیش من بود، هرچه نصیحتش کردم به خرجش نرفت، چنان حالی داشت که وقتی رفت، به مستخدمم بهرام گفتم بعید می‌دانم راین تا فردا زنده بماند. پس حالا معلوم می‌شود چرا چاپچی مدعی به جای اینکه با علی علمی دنبال دکتر برود، به سراغ خبرنگاران و روزنامه‌نگاران رفته بود. نقشه‌شان این بوده که راین در دفتر ما نوعی به اصطلاح «خودزنی» کند تا به خیال خودش مرگ او گردن مرا بگیرد.

وقتی چاپچی مدعی و پسرش شرمنده و خجالت زده بیرون رفتند، دو نفر

خاطرات

دیگر از مأموران دادستانی انقلاب از راه رسیدند. معلوم شد در اثناپی که من در کلاتتری بوده‌ام یزدی تلفن می‌کند به زندان اوین و از غفارپور می‌خواهد دو نفر دیگر از بازرسان دادستانی انقلاب را برای کمک به او و همکاری در «بازرسی» از تشکیلات امیرکبیر بفرستند. آنها هم شروع کردند به «بازرسی» میزهای کارمندان، میز من، و محمدرضا، و بررسی یادداشتها و دفاتر.

ساعت حوالی ده شب شده بود، دو سه نفر از کارمندان امیرکبیر مانده بودند، و من و پسر، با آقایان. یاسری گفت امشب اینجا باید تحت نظر دادستانی انقلاب باشد، درها را باید مهر و موم کنیم و به کمیته عشرت آباد اطلاع بدهیم که اینجا تا فردا صبح تحت مراقبت کمیته باشد...

یزدی به کمیته عشرت آباد رفت و دو پاسدار با خود آورد که تا فردا صبح در امیرکبیر بمانند، درها بسته باشد، و کسی وارد نشود. و به من هم گفتند که باید برویم به زندان اوین.

با کارمندان و مختومی که سرایدار و راننده و مردی صدیق و وفادار بود و تا آن وقت شب مانده بودند، خداحافظی کردم؛ پسر با ته لبخندی مرا دلداری داد که، پدر، ناراحت نباشید، این هم جزئی از زندگیست. با هم روبوسی کردیم، از امیرکبیر بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم و ماشین حرکت کرد.

روز غریبی بر ما گذشته بود، از صبح واقعه پشت سر واقعه؛ همه گیج و مبهوت بودیم، و من از همه بیشتر، اعصابم خرد و درهم بود، فکرم کار نمی‌کرد، هرچند سعی داشتم در برابر این نامردمان فرومایه ابراز ضعف نکنم اما در دلم غوغا بود... وقایع چندین سال در یک روز اتفاق افتاده بود، و مرگ شوم رانین اعصابم را پریشان و خرد کرده بود.

و اکنون در اتومبیل میان آنان در راه رفتن به زندان اوین بودم، در یک ماشین مصادره‌ای؛ آدابی که راننده و حسابدار دادستانی بود، من بغل دست او، و یاسری و یزدی در صندلی عقب. در خیابانهای بالای شهر هستیم؛ آن وقت شب

راه خلوت است، چراغهای بزرگراه روشن است، و چراغهای ذهن من خاموش... ماشین می‌رفت و من در میان افکار آشفته دست و پا می‌زدم، در تاریکی ذهن. سررشته قضایا و وقایع را گم کرده بودم، از این همه دغلبازی و سیاه‌بازی و شیادی و نامردی گیج شده بودم. من که در زندگی‌ام جز با کار و زحمت با چیز دیگری آشنا نبودم: آن زمان کارگری و پادویی، و این زمان ناشری، همه‌اش کار و کار و کار! حالا امیرکبیر چه خواهد شد... دوستانم چه خواهند گفت، خانواده‌ام؟!...

هوا سرد بود. بازمانده برف شبهای پیش کنار بزرگراه مانده بود و باز هم نم‌نمک برف می‌بارید. ماشین به راه خود می‌رفت... دهم دی‌ماه ۱۳۵۸ بود... یک سالی از انقلاب گذشته... با خودم بودم، و به فکر عزیزان و دوستانم... که یاسری رشته افکارم را گسست و خطاب به من گفت شنیده‌ام شما به جواد آقا گفته‌اید که دوهزار تومان می‌دهم یاسری را از بنگاه ترجمه و نشر کتاب بیرون کنند... اول از حرفهایش چیزی نفهمیدم. قدری فکر کردم. چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد... زندگی و سرنوشت مردم به دست چه کسانی افتاده بود!... گفتم متوجه حرفتان نشدم... من تا امروز اصلاً شما را دیده بودم؟ اصلاً می‌دانستم سمت شما چیست، چکاره‌اید، که این حرف رازده باشم؟ تازه چه نفع یا ضرری برای من دارد که شما آنجا باشید یا نباشید؟ از همین حرفی که این جوانک زد فهمیدم از همان مورچه‌ریزه‌هایی است که بال درآورده و خودش را عقاب می‌پندارد، تاکی طعمه کلاغ یا لاشخوری بشود!

گفت: اگر راست می‌گویید و این حرف را نزنه‌اید قسم بخورید، قسم می‌خورید؟ در عین ناراحتی که خنده‌ام گرفته بود گفتم باشد، مسئله‌ای نیست. ماشین به سرازیری خیابان زندان اوین رسیده بود؛ یزدی گفت پس برویم به یک مسجد که آقای جعفری قسم بخورد!

شک برم داشت: آیا اینها اصلاً مأموریت داشته‌اند که بیایند و به دفاتر امیرکبیر رسیدگی کنند و آن وقت شب مرا به زندان ببرند؟! از طرف دیگر آن دو

خاطرات

نفر که به عنوان حسابدار با او از دادستانی آمده بودند؛ بعد کمیته عشرت آباد و فرستادن پاسدار برای مراقبت از دفتر امیرکبیر! بعد آمدن دو نفر از دادستانی انقلاب برای بازرسی کتبه‌ها و دفاتر کارمندان، بعد هم... بعد هم مسموعات. آن روزها در آن جو، انواع و اقسام شایعه بود: شایع بود که جمعی اراذل و اوپاش به نام مأمور دادستانی به خانه‌های مردم می‌ریزند و هر کار می‌خواهند می‌کنند و اگر صاحبخانه جرأت کند و از آنها «حکم» بخواهد اسلحه می‌کشند... آری، هر زمان که نادانان به کار جای دانایان را در اجرای امور بگیرند، به جای حق‌گویی و درک درست به سفسطه و مغلطه پرداخته دست به اقدامات تجاوزکارانه و ضد قانون می‌زنند.

با اینهمه وقتی یزدی گفت برویم به یک مسجد که آقای جعفری قسمش را بخورد یقین کردم که آنها دست کم حکم بازداشت مرا ندارند، فقط می‌توانند مزاحم من و کارم بشوند.

راننده، آدابی، سر ماشین را برگرداند و آمدم به طرف خیابان ولی عصر (پهلوی سابق). پیش خودم گفتم طبعاً محمدرضا وقتی از من جدا شده به خانه رفته و به مادر و بچه‌ها گفته که پدر را به زندان برده‌اند، و آنها ناراحت هستند؛ خوب است بگویم بروند خانه خودم، که افلاً بچه‌ها از نگرانی دربیابند. همین را هم گفتم، پذیرفتند. چند دقیقه بعد، باز پیش خودم گفتم خوب، حالا اگر این عقده‌ایها خانه و زندگی مرا ببینند، دیگر واویلاست، عقده‌های هزارساله کس و کارشان هم سر باز می‌کند، و آنوقت دیگر حسابم با کرام‌الکاتبین است!

مسافت کوتاهی که رفتیم گفتم فکر می‌کنم همسر و بچه‌هایم خانه پسرم باشند، بهتر است برویم آنجا... رفتیم خانه محمدرضا. ماشین جلو در خانه او توقف کرد، و زنگ در را زدم، و بچه‌ها تا مرا دیدند فریادی از خوشحالی کشیدند و ریختند بیرون. اما وقتی یاسری و یزدی و آدابی را پشت سرم دیدند یکمرتبه افسردند و دم در کشیدند. جز محمدرضا سایر بچه‌ها آنها را نمی‌شناختند. برای راهنمایی جلو افتادم، آنها هم به دنبالم، و یگراست رفتیم به کتابخانه

محمدرضاء، که همان دم در ورودی بود. آنها نشستند و من چند لحظه‌ای رفتم نزد بچه‌ها و ماجرای خنده‌دار قسم خوردن را به اختصار برای آنها تعریف کردم؛ بچه‌ها قدری تعجب کردند، قدری متأثر شدند، قدری هم خندیدند. یک جلد قرآن مصطفی نظیف را که خودم چاپ کرده بودم آوردم... و خطاب به یاسری با لحنی که می‌دانست قلباً به او می‌خندم گفتم آقای یاسری، این هم قرآن، چه جوری باید قسم بخورم؟ خیال می‌کنم تحقیر را در نگاهم خواند. گفت دستت را بگذار روی قرآن و بگو به این قرآن من به کسی نگفتم دوهزار تومان می‌دهم که یاسری را از بنگاه ترجمه و نشر کتاب بیرون کنند!... جملات را تکرار کردم و حضرات پا شدند که زحمت را کم کنند، اما من به رسم ادب تعارفشان کردم که بمانند و با ما شام بخورند. یزدی و آدابی نماندند، گفتند فردا صبح به کمیته می‌گوییم که مأمورانشان را از امیرکبیر احضار کنند، شما هم برمی‌گردید سر کارتان، ولی فردا صبح بیایید اوین... آنها رفتند و یاسری ماند.

آن شب یاسری ماند و با ما شام خورد و از کارهای جالب و عملیات درخشانش گفت، از بازداشت بعضی از زعمای و رؤسای ادارات و توقیف و ضبط اموال مردم به دستور او و تبانی با دادستانی و اینگونه مسائل، آن هم با چه فخر و مباهاتی. سرانجام نیمه‌های شب رفت، و ما را با خیال دلهره‌ها و دلشوره‌ها و دردهای خانواده‌هایی که به روز سیاهشان نشانده بود تنها گذاشت... سحرگاه فردای آن شب به آقای محمدی اردهالی که رئیس اتحادیه ناشران و کتابفروشان و از دوستانم بود تلفن کردم و ماجرا را برایش شرح دادم. گفت من صبح می‌آیم زندان اوین، اتاق آقای قاسمی نراقی که از دوستان من و مشاور دادگاه انقلاب است؛ شما هم آنجا باشید، همدیگر را آنجا ببینیم. صبح اول وقت یکراست به زندان اوین رفتم، برگ ورودی گرفتم و به طبقه دوم ساختمان زندان که شعب دادگاههای انقلاب در آن مستقر بود رفتم. تا آن

خاطرات

روز به طبقهٔ دوم ساختمان نرفته بودم. به یکی از مأموران پشت در یکی از اتاقها گفتم با آقای نراقی کار دارم. گفت همینجا بنشین. نشستم... درحالی که فکر می‌کردم حالا در همان اتاق آقای محمدی و آقای نراقی نشسته‌اند و منتظر من هستند. من آقای نراقی را ندیده بودم و نمی‌شناختم. او یکی از کسانی بود که می‌گفتند اوایل انقلاب و در محاکمات اولیه و صدور احکام اعدام با آقای خلیجالی همکاری می‌کرده، و آدم بانفوذی است. نیم ساعتی نشستم، همان مأمور آمد و مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد. وارد شدم، از آقای اردهالی خبری نبود، اما دو نفر پشت دو میز نشسته بودند، که من فکر می‌کردم لابد یکی‌شان آقای نراقی است و آقای اردهالی سفارش مرا به او کرده.

اکنون حدود یک سالی از پیروزی انقلاب می‌گذشت و آیت الله محمدی گیلانی به فرمان امام به ریاست کل دادگاههای انقلاب منصوب شده بود. عکسش را در مطبوعات و تصویرش را در تلویزیون دیده بودم، و احکامی را که صادر می‌کرد هر شب در روزنامه‌ها می‌خواندم و از رادیو تلویزیون می‌شنیدم. در ذهن از او موجودی سهمگین ساخته بودم، بخصوص وقتی که حکم اعدام سناتور خواجه‌نوری و امیراعلم و سرلشکر مطبوعی را صادر کرده بود، که هر سه سنین بالای ۷۰ و ۸۰ داشتند. گفته می‌شد همه‌کاره اوست، و حرف، حرف اوست، هر که را خواست می‌بخشد و هر که را خواست مجازات می‌کند، و روحانی‌ای دوچهره است: چهره‌ای عادی هنگام گفت و گو و نشست و برخاست با مردم، و چهره‌ای دیگر هنگامی که بر مسند قضا می‌نشیند.

در اتاق نشسته بودم که یزدی وارد شد، درگوشی با یکی از آن دو نفر صحبت کرد و رفت. چند دقیقه‌ای گذشت، ناگهان یکی از آن دو خطاب به دیگری گفت این آقا، آقای جعفری است که باید بازداشت شود، شما از او بازجویی کنید! من که اعصابم درهم و پریشان بود به محض شنیدن این حرف، با همهٔ این که سعی می‌کردم متانت را حفظ کنم خیال می‌کنم رنگم به شدت پرید. بعدها

فهمیدم آن که دستور بازجویی را داد میرفندرسکی مشاور آیت الله گیلانی بود که به عنوان مشاور قضایی تمام احکام اعدامها را تأیید می کرد، و اتاقی هم که در آن نشسته بودم، اتاق آیت الله گیلانی بود. پشت میز آیت الله خالی بود. آن کسی که از من بازجویی می کرد شخصی بود به نام بیگلری که قاضی دادگستری بود و بعدها با دیدن احکام خلاف رویه و ناموافق ذوقش، دادسرای انقلاب را ترک کرد و مجدداً به دادگستری رفت، و من جز یک بار دیگر نه او را دیدم و نه نامی از او شنیدم.

سوالات تکرار همان سوالاتی بود که یزدی کرده بود: تنها سؤالی که تازگی داشت این بود که آیا در کار خرید و فروش زمین هم هستم، که طبعاً پاسخ منفی بود.

هنوز نه از آقای محمدی اردهالی خبری بود و نه از دوستش، آقای نراقی. آقای بیگلری وقتی کار بازجویی را به پایان برد، از میرفندرسکی پرسید که حالا چه باید بکنند، و میرفندرسکی گفت صبر کنید حاج آقا بیاید. منظورش آیت الله محمدی گیلانی بود.

و من با اضطراب نشسته بودم و انتظار می کشیدم که ناگهان در باز شد و آیت الله گیلانی وارد شد. سلامی کرد، طبعاً همه به احترامش برخاستیم. وقتی میرفندرسکی مرا معرفی کرد آقای گیلانی با همان ته لهجه گیلکی و طمأنینه که همه با آن آشنا بودند گفت: آقای جعفری، عده ای از شما شکایت کرده اند، شما یک نوشته به من بدهید که اگر یکشنبه هفته آینده به دادگاه نیامدید ده میلیون تومان به جمهوری اسلامی دادنی باشید. من شاکیان شما را هم می خواهم، تا آنها هم بیایند، آن وقت تکلیف شما را روشن می کنیم.

نوشته را خودش نوشت و من امضا کردم؛ برگه ای هم نوشت که روز یکشنبه که به زندان می آیم مزاحم و مانع ورودم نشوند.

هنگامی که از اتاق آیت الله گیلانی در آمدم آقای محمدی اردهالی را دیدم که پشت در ایستاده بود. تا مرا دید زد زیر خنده. گفت من بعد از تلفن شما امروز

خاطرات

صبح به آقای آیت‌الله علامه طباطبایی در قم تلفن کردم و او سفارش شما را به آقای گیلانی کرده بود، همینطور به آقای نراقی. امروز صبح با آقای نراقی هم صحبت کردم، اما خودش چون باید به دادگاه دیگری می‌رفت فرصت نکرد با من بیاید.

این را گفتم و هردو به طرف در خروجی زندان راه افتادیم. در راه باغ زندان، ضمن رفتن به سوی در خروجی به همان دو مأموری برخوردیم که شب قبل به تقاضای یزدی به امیرکبیر آمده بودند. دیدم به طرف ما می‌آیند، ایستادم و ماجرا را برایشان تعریف کردم. گفتند که می‌دانسته‌اند یزدی و دار و دسته‌اش حکمی برای بازداشت من ندارند.

با آقای محمدی از زندان درآمدم، او دنبال کار خودش رفت، من هم یکراست رفتم به شعبه ۷ بازپرسی دادسرا دنبال پرونده راین. شفاعتی بازپرس بازگفت که وقت ندارد و بروم و روز دیگر بیایم.

به سرکارم به امیرکبیر بازگشتم؛ باز آدابی حسابدار و یزدی آمدند و مشغول رسیدگی به دفاتر شدند، اصلاً نپرسیدم چه حسابهایی را رسیدگی می‌کنند. با اینکه به علی علمی دستور داده بودم هر حسابی را می‌خواهند در اختیار آنها بگذارند ولی هیچگاه نپرسیدم چه حسابهایی را خواسته‌اند و چه حسابهایی را رسیدگی کرده‌اند. مشغول کار بودم، بی‌اعتنا به آنها. خیالم آسوده بود، می‌دانستم ریگی به کفش ندارم. با اینهمه به دلم افتاده بود که نقشه‌های شومی در شرف تکوین است!

عصر شد. روزنامه‌های **اطلاعات و کیهان** را آوردند... دیدم **کیهان** ماجرای مرگ راین را با طول و تفصیل و غرض‌ورزی بسیار نوشته. دو روز بعد درحالی که یزدی و همکارانش همچنان به «بررسی» دفاتر و حسابها مشغول بودند باز شرحی به قلم کمره‌ای در روزنامه **کیهان** درج شده. این وکیل بسیار بسیار باشرف نوشته بود که مدیر امیرکبیر یک کشیده محکم به صورت راین زد که بلافاصله نقش بر زمین شد و مرد. و در مقاله‌ای دیگر شرحی درباره روابط من با

دربار و اشرف پهلوی و ساواک. روزنامه را به یزدی نشان دادم، گفتم می بینید این مرد چه دروغهایی سرهم کرده، شما که اینجا بودید، آیا آن روز من اصلاً راین را دیده بودم، اصلاً از آمدنش به امیرکبیر اطلاع داشتم؟

یزدی سکوت کرد. پیدا بود که سخنان من باب طبعش نیست؛ به سر تکان دادنی اکتفا کرد و مشغول کارش شد. چند روز بعد باز مقاله مفصلی از حسام‌الدین امامی در **کیهان** چاپ شد، درباره راین و این که راین برای احقاق حقش به امیرکبیر رفته و فدای آرمانش شده، و حالا مردم باید حق این نویسنده را بگیرند و نگذارند خونش تباه شود، و خلاصه، بسیار غرض آلود. این آقای حسام‌الدین امامی بررس محترم وزارت فرهنگ و هنر، حالا شده بود مدافع حق، آن هم حق نویسنده! و این مطالب ناحق را می نوشت در دفاع از حق، بی اینکه کمترین اطلاعی از قضیه داشته باشد؛ حتی در مقام یک محقق اجتماعی، تحقیقی درباره چگونگی واقعه نکرد و این فرمایشات را نوشت! و که بعضیها چه زود قیافه عوض می کنند: یک وقت بود که به ظاهر ستاینده من بود و حالا شده بود ستاننده حق راین!

در پاسخ به این مقالات «وزین» و «حق طلبانه» جناب کمره‌ای و حسام‌الدین امامی یادداشتی نوشتیم و به روزنامه **کیهان** فرستادم که طبق قانون مطبوعات چاپ کند؛ اما روزنامه حق طلب **کیهان**، تا پنجاه هزار تومان از من نگرفت این یادداشت را چاپ نکرد. خودم هم این یادداشت را تکثیر کردم و نسخی از آن را در یکی از فروشگاهها در معرض دید مراجعان گذاشتم.

شبی که جوابیه من در **کیهان** چاپ شد مرحوم علی اصغر امیرانی مدیر خواندنیها که با هم آشنا بودیم و چند قرارداد هم در مورد کتابهای مرحوم ذبیح‌الله منصوری با امیرکبیر داشت و سال قبل هم نامه مرا در مورد سانسور کتاب در مجله اش چاپ کرده بود، ساعت یازده شب تلفن کرد. سخت عصبانی بود، از یک سو پرخاش می کرد و از یک سو نصیحت، که آقا اینها چی بود که در **کیهان** نوشته بودی، مگر بیکاری، به خیال آنها تو هم حالا مال و منال و

خاطرات

تشکیلاتی داری، برایت دندان تیز کرده‌اند، تو چرا خودت گزک به دستشان می‌دهی، چرا خودت را سر زبانها می‌اندازی! به هر حال کار خوبی نکردی...
گفتم آقای امیرانی، آخر نمی‌شود همینطور ساکت نشست؛ چقدر خودخوری بکنم، همینطور بنشینم و اینها مزخرف و اراجیف هر چه می‌خواهند بنویسند و من جوابی ندهم؟... یک بار، دو بار... بالاخره آدم منفجر می‌شود...
گفت: به هر حال هیچ لزومی نداشت در این موقعیت جوابی بدهی. جواب این آدمها خاموشی است، وقتی جواب بدهی خیال می‌کنند کسی هستند! عجیب بود که آقای امیرانی هم حرفهای پسر را تکرار می‌کرد.
آقای امیرانی را پیشتر بازداشت کرده بودند و در این موقع آزاد شده بود؛ حالا نمی‌دانستم در خفا زندگی می‌کرد یا آزاد بود... این تلفن را از مخفیگاهش می‌کرد یا از خانه‌اش، نمی‌دانم. بعدها، موقعی که من در زندان اوین بودم او را مجدداً بازداشت و زندانی و اعدام کردند. شاکیان امیرانی چند نفر از حروفچینها و کارمندان خودش بودند و شکایتشان این بود که هنگامی که همه روزنامه‌ها و مجلات در روزهای آخر رژیم در موافقت با انقلاب اعتصاب کرده بودند و منتشر نمی‌شدند امیرانی با استفاده از نفوذی که در دستگاه حکومت داشته آنها را وادار می‌کرده مجله را چاپ کنند. بعدها شنیدم که یکی از شاکیان هم مقالاتی را به دادگاه ارائه می‌دهد که امیرانی سالها قبل دربارهٔ رفع حجاب در مجله خواندنیها نوشته بود. پس از پایان محاکمه، امیرانی که گوشش سنگین بوده و از سمعک استفاده می‌کرده می‌گوید که من چون مطالب دادگاه را درست نشنیده‌ام از دادگاه مهلت می‌خواهم که کیفرخواست را مطالعه و جواب اتهامات را کتباً بنویسم و دادگاه موافقت می‌کند. پس از محاکمه تصمیم می‌گیرند او را به ۱۵ سال حبس محکوم کنند، ولی وقتی جواب کیفرخواست امیرانی به دادگاه می‌رسد و در آن حملاتی به جمهوری اسلامی کرده بوده، دادگاه او را به اعدام محکوم می‌کند.

امیرانی متولد شهر بیجارگروس بود. از همان آغاز زندگی خانه پدری را ترک

گفت و با فقر و رنج، زندگی را شروع کرد. به تهران آمد و در ضمن تحصیل به پادویی و کار مشغول شد، به کارهای مختلف: چاپ، صحافی، ماشین شویی، توزیع روزنامه، و پس از آشنایی با مدیران روزنامه‌ها خبرنگار روزنامه **اطلاعات** شد. از ابتکارات امیرانی که سر و صدای زیادی راه انداخت ترتیب فروش بلیطهای بخت‌آزمایی مسابقات اسب‌دوانی به نام زیربخش بود که مورد استقبال قرار گرفت. سپس مجله **خواندنیها** را که به قطع وزیری بود تأسیس کرد که برگزیده مقالات مردم پسند همه روزنامه‌های چپ و راست و مجلات و کتابهای گوناگون را در آن چاپ می‌کرد. تیتربالای مجله **خواندنیها** این بود «هر چه خوبان همه دارند تو تنها داری».

امیرانی یکی از با نفوذترین و شجاع‌ترین روزنامه‌نگاران دوران خود بود. در چند سال آخر مقالاتی می‌نوشت که به نام مقالات «بدون رتوش» معروف بود و چاپ این مقالات باز اسم مجله **خواندنیها** را سر زبانها انداخت و خوانندگان و طرفداران بسیاری پیدا کرد. کار به جایی رسید که **خواندنیها** هر هفته دو شماره چاپ و منتشر می‌شد و مورد استقبال مردم قرار می‌گرفت. او در تمام این مقالات دولت‌ها را زیر شلاق انتقاد و ایراد می‌گرفت و از کسی باک نداشت. چند سال قبل از انقلاب مدتی دولت دستور داد امیرانی از نوشتن مقالات ممنوع باشد و اداره امور **خواندنیها** را از او سلب کرد و سردبیرانی را که موافق طبع او نبودند به **خواندنیها** فرستاد، ولی پس از یکی دو سال این مشکل برطرف شد و امیرانی به سرکار خود برگشت و به انتقاد و مبارزه با دولت ادامه داد. زمانی هم که دولت به عنوان اینکه بعضی از روزنامه‌ها و مجلات خوانندگان زیادی ندارند و مزاحم دولت هستند، همانطور که قبلاً گفتم، دستور داد از چاپ و انتشار شصت روزنامه و مجله جلوگیری شود و در ازای این کار به هر کدام مبلغی به عنوان خسارت پرداخت کرد، مجله **خواندنیها** به کار خود ادامه داد چون کمکی از دولت دریافت نمی‌کرد و دولت هم نمی‌خواست با امیرانی درگیری داشته باشد.

خاطرات

امیرانی به کارهای الکترونیکی و مخابرات و بی سیم علاقه داشت و هر وقت به خانه و اتاق کارش می رفتم می دیدم دستگاههای مختلفی در آنجا هست و او با بی سیم صحبت می کند. این کار از سرگرمیهای او بود. دفعه دوم که او را بازداشت کردند هنگامی بود که من در بند دیگری در زندان اوین بازداشت بودم. شایع بود که او پس از آزادی از زندان نوبت اول، در دفتر خود با بی سیم با خارج از ایران ارتباط برقرار کرده و امواج بی سیم این ارتباط را ردگیری کرده اند و پاسداران انقلاب به سراغ او می روند و در حال ارتباط او را بازداشت می کنند. و سرانجام در روز سی و یکم خردادماه ۱۳۶۰ با حروف درشت در صفحه اول روزنامه **اطلاعات** چاپ شد که علی اصغر امیرانی مدیر مجله شاهنشاهی **خواندنیها** به اعدام محکوم و حکم در زندان اوین اجرا گردید!

دو روز پس از مرگ راثین، یزدی صبح اول وقت از زندان اوین تلفن کرد و چند نفر از کارگران و کارمندان امیرکبیر را نام برد که به دفتر او به زندان اوین بروند. شکرایی (همان کارگری که به یزدی گفته بود هر کس به امام توهین کند خفه اش می کنم!)، مولایی اتاق دار من، اخوان (بایگان)، فقیهی (تلفنچی)، مقدم (امیر)، و کریمی راننده امیرکبیر.

همه این افراد رهسپار زندان اوین شدند. پس از چند ساعتی همه برگشتند و تعریف کردند که یزدی از آنها بازجویی کرده تا شاید دستاویزی پیدا کند و یکی بگوید که به دستور جعفری علیه راثین شعار می دادیم. به هر حال گفتند ماجرا را آنطور که بود برای یزدی شرح دادیم. سپس یزدی رو کرده به شکرایی و گفته باز هم مرا خفه می کنی؟ و شکرایی گفته بله، اگر به امام توهین کنی خفه ات می کنم! چند روز بعد از مرگ راثین، چاپچی مدعی و کمره ای قرار می گذارند که کمره ای برود پیش بازپرس و از قول او بگوید نظر پزشکی قانونی دال بر اینکه مرگ راثین بر اثر حمله قلبی بوده درست نیست، چون وقتی من (یعنی چاپچی) با راثین و یزدی و همکارانش از دادستانی انقلاب به امیرکبیر آمدم و آنها به اتاق

جعفری رفتند من بیرون ایستاده بودم، پشت راهروی اتاق جعفری، و دیدم که چند نفر از کارگران آمدند و علیه راین شعار دادند و او را انداختند روی مبل و کتکش زدند و راین جابجا مرد!

باز پرس با کمره‌ای و چاپچی مدعی می‌رود به پزشکی قانونی و به پزشک مربوطه می‌گوید که این شخص، اظهار می‌دارد که راین را کتک زده‌اند و نظر پزشک اولیه درست نیست. و به دنبال آن، در پزشکی قانونی صورت جلسه دیگری تنظیم می‌شود به این مضمون که چون یکی از حاضران در صحنه مرگ اظهار داشته که کارگران برخوردی با راین داشته‌اند لذا مرگ او بر اثر تکان بیش از اندازه بوده!!

به این ترتیب با کوشش کمره‌ای و چاپچی مدعی مرگ راین صورت قتل عمد پیدا می‌کند و می‌شود یک حربه بزرگ برای ناراحتی بیشتر من. باز پرس ضمن تحقیقات از چاپچی مدعی می‌پرسد کدامیک از کارگرها راین را زدند؛ او هم می‌گوید که عینک ذره‌بینی به چشم می‌زند و نمی‌توانسته تشخیص دهد کدامیک از کارگرها بوده‌اند!!

مدتی از این ماجرا می‌گذرد، هنگامی که من در زندان اوین بازداشت می‌شوم، باز پرس (همان شفاعتی) از دادسرای تهران برای تحقیقات محلی به امیرکبیر می‌رود و از کارکنان و کارگران بازجویی می‌کند، از همان عده‌ای که یزدی به زندان اوین احضارشان کرده بود، به اضافه مصطفی زرگنده رئیس انبار، و علی علمی سرپرست حسابداری. کمره‌ای به استناد سمتهای این افراد اعلام می‌کند که این چند نفر به تحریک جعفری راین را کتک زده و باعث مرگش شده‌اند و لذا همه آنها شریک جرمند و مجرم اصلی خود جعفری است، و معاون اصلی جرم شکرایی است که آن روز هم آمده و به یزدی حمله برده و گفته که راین به امام توهین کرده و من او را خفه می‌کنم. کمره‌ای از این افراد هم شکایت می‌کند؛ باز پرس هم شکرایی را به عنوان معاون اصلی جرم احضار می‌کند، و پس از

خاطرات

تحقیقات با اینکه متوجه می‌شود او بسی‌گناه است و تحت تأثیر احساسات مذهبی ژست و قیافه عصبی داشته، برای او دویست هزار تومان قرار صادر می‌کند!

خلاصه، جریان تحقیقات سالها طول کشید و بالاخره پس از یازده سال که از مرگ راین می‌گذشت، در اواخر سال ۱۳۶۹ دادگاه کیفری یک تهران با تشکیل جلسات متعدد به خلاف بودن اتهامات رأی داد و این پرونده شوم که از اول به نیت باج‌گیری و اخاذی تشکیل شده بود با تبرئه همه متهمین بسته شد. شرح مفصل آن را در دفتر بعدی خاطرات می‌آورم.

* * *

یک هفته پس از ملاقات اول با آیت الله گیلانی، طبق دستور او و نوشته‌ای که داده بود به زندان اوین رفتم. یادداشت آیت الله را به نگهبانان و بازرسان دم در زندان ارائه دادم و یکرست رفتم به دفتر او، و به مأمور دم در اتاقش گفتم به او اطلاع دهد که طبق دستور آمده‌ام. مأمور رفت و برگشت؛ گفتم حاج آقا گفتند شما بمانید تا «شکات» که تلفنی آنها را خواسته به دادگاه بیایند.

اجباراً طبق دستور ماندم. تا ساعت ده کسی نیامد. همینطور که در راهرو قدم می‌زدم پیش خودم فکر می‌کردم حالا این «شکات» چه کسانی هستند، چه کسانی به دادگاه می‌آیند... شکایتشان چیست؟ آیا همان چاپچی مدعی و تنگ‌نظران فامیلی هستند که علیه من شایعه‌پراکنی و اعلامیه‌های مختلف در نماز جمعه منتشر می‌کنند؟ آیا همانهایی هستند که دروغهایی هم علیه من در روزنامه *جمهوری اسلامی* چاپ کرده‌اند؟ آن وقتها آقای میرحسین موسوی، نخست‌وزیر آینده کشور که روزنامه *جمهوری اسلامی* را اداره می‌کرد تحت تأثیر همان عوامل بود. جو انقلاب هم بود و من هم به اصطلاح سری داشتم که به مذاق آنها خوش نمی‌آمد.

امروز اگر از این جناب آقای موسوی سؤال شود که آن مطالب خلافی که در

روزنامه تحت مدیریت شما چاپ شد به چه استنادی بود، نمی دانم چه جوابی خواهد داد. باز هم خدا پدر و مادر او را بیامرزد، چون بعدها دیگران برای اینکه تصرف تشکیلات خون جگر خورده مرا موجه جلوه دهند چه کارها که نکردند، چه شگردها که به کار نبردند، و چه تهمت‌هایی که نزدند و چه نسبت‌های نکبت‌باری که به من ندادند!

در راهرو دادگاه راه می‌رفتم و در این افکار بودم. بالاخره کسی نیامد! حدود ساعت یازده بود که در اتاق آقای گیلانی باز شد، خود آقای گیلانی بود؛ با همان ته‌لهجه و لحن آشنا گفت شکات شما هنوز نیامده‌اند، قدری صبر کنید تا بیایند. و باز در را بست، و من ماندم با نگرانی و اضطراب تا ساعت یک بعدازظهر.

باز کسی نیامد؛ آقای گیلانی باز در اتاق را گشود و گفت: شما بروید، آزادید، شکات شما که نیامدند! این پدر سوخته‌ها ما را دست انداخته‌اند! گفتم جناب آقای گیلانی، همانطور که ملاحظه می‌کنید شاکیان من چون می‌دانند شکایتشان اساسی ندارد نیامده‌اند. ولی ممکن است هر روز به طریقی مزاحم من بشوند...

گفت خیر، شما بروید، کسی مزاحم شما نمی‌شود.

گفتم پس اجازه بدهید مطالبی به آقای بیگلری بگویم... آقای گیلانی آقای بیگلری را که هفته قبل همانجا از من بازجویی کرده بود صدا کرد و گفت ببین آقای جعفری چه می‌گوید.

آقای بیگلری از اتاق درآمد و دو نفری رفتیم به اتاق دیگری که در آن یکی از اعضای دادگاهها پشت میزی نشسته بود. بعدها این آقا، که نامش میرمهدی بود، مستشار قضایی محاکمه من شد. از دوستان آقای دکتر ولایتی بود و پس از مدتی از دادگاه انقلاب به معاونت پارلمانی و حقوقی وزارت خارجه منصوب شد.

سالها بعد که به توسط یکی از دوستان مشترک برای دیدن او به گلندوک رفتیم، وقتی مرا دید دست به گردنم انداخت و مرا بوسید و گفت در آن روزهایی که شما محاکمه می‌شدید جو کشور اقتضا می‌کرد ما چنان حکم ظالمانه‌ای

خاطرات

صادر کنیم! و مرا دلداری می‌داد و از خدماتم تمجید می‌کرد به حدی که تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفت و مرا هم احساساتی کرد! به هر حال، نوشته‌های روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها را به آقای بیگلری نشان دادم و ماوقع را حکایت کردم. آقای بیگلری گفته‌های مرا نوشت و به آقای گیلانی گزارش داد. پس از مدتی برگشت و گفت آقای گیلانی دستور داده جعفری برود و کسی مزاحمش نشود.

از زندان اوین درآمد و برای رفع نگرانی همسر و بچه‌ها که از صبح در اضطراب به سر برده بودند به خانه برگشتم. چقدر خوشحال شدند طفلکیها، جلو پایم گوسفند قربانی کردند! هیچ یک نمی‌دانستیم که طوفان در راه است و به دنبال آن باران بلا باریدن خواهد گرفت...

بخش دوم این خاطرات بزودی منتشر می‌گردد